

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



236 صفحه

درباره کتاب :

داستان با آنی که در واقع یک جن زیبا و خوشبخته آغاز میشه . اون با خانوادش تو یه ویلای بزرگ زندگی می کنن. داستان به جز مقدمه از زبان خود آنی بیان میشه . داستان عادیه به جز جایی که آنی عاشق پسری به نام آرش میشه . اما اون پسر....

این کتاب در چهار ۴ جلد میباشد

ژانر : عاشقانه ، تخیلی

سبک ادبی : گمانه زن

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

این کتاب در 4 چهار جلد میباشد



که جلد اول آن تقدیم میگردد

مقدمه :

-اون چیه که داره تو رو این قدر آزار میده ؟

-یه چیز غریب ، یه چیزه که...گفتنش غیر ممکنه.

-اون چیزی که تو ازش حرف می زنی یه ترسه؟

-آره

-ترس از چی؟

-نمی دونم

-شاید نمی خوای بگی ، چون ازش فراری هستی.

-نمی دونم...

و همان طور که چشم های آبی رنگش از دلهره ی این حس غریب بر آمده عرض اتاق را طی می کند و خطاب به پدرش می گوید : می ترسم که این یه اشتباه باشه ...اون وقت ...اون وقتهرگز خودمو نمی

بخشم.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

از ما بهترن

جلد اول

از ما بهترن (1)

اولین چیزی که از او می بینیم قد بلند اوست . مثل دود سیگار آبی رنگی که با نیرویی عجیب ، به طور عمودی کشیده شده و از او یک جن لطیف ساخته . چهره ی زنانه اش ، چشم های کشیده و خمارش و لب های غنچه ای و مجنونش سخت درگیر افکار جنون انگیزش شده است .

مو های بلندش که به یک و نیم متر می رسد ، بدون این که جریان هوایی در اتاق در گردش باشد موج می اندازد . مژه های بلندش با پلک زدن های حسرت اندود حالت می گیرد . قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش بر روی گونه های بی روحش جاری می شود ، خبر از راز حبس شده در قلب آنی می دهد .

آنّی ، جن فیروزه ای ویلای آپادانا ، افسرده و حسرت زده ، باران را از پشت پنجره ی خاک گرفته ی اتاقش به نظاره نشسته .

آن حس غریب هر چه که هست ماجرای این داستان را می سازد



چه خوبه که دفته ي قبلي که اومد عکسشو جا گذاشت . مي دونم که اين کارم کمي قانون شکنيه ولي نمي تونستم از لبخند فریبندش بگذرم ، براي همين در اولين فرصت قاب عکس رو دزدیدم و به اتاق خودم در طبقه ي دوم اوردم .

اتاقم جاي دنجيه . پر از وسايل کهنه و قدیمی و تار عنکبوت بسته . اگه کسی بخواد داخل شه دو قدم بر نداشته با خاک و خلایي که تو حلقش ميرده منصرف ميشه و برمبگرده .

اين جا ويلاي يه آقاي پولداره . تقريبا پنجاه سالشه و توي تهران زندگي ميکنه . فقط عيدا يه چن روزي مياد و برمبگرده . بقيه ي روزاي سال هم من و خانوادم اين جا زندگي مي کنيم . پدرم يه جن نفوذی بود که گاهي براي کارش هفته ها ما رو ترک مي کرد . الان هم بازنشست شده .

من يه جنم . يه جن مغرور ، آزاد و عاشق ...عاشق هر چيزي که دلمو خوش ميکنه . نمي دونم چرا يه مدتيه عين فيلسوفا حرف مي زنم . قاب عکسشو گذاشتم روي ميز . نامرد با دوس دخترشم عکس انداخته . ولي خداييش عجب تیکه ايه . دوس دخترشو ميگم !

آه...ديگه حالم از خودم به هم مي خوره . يني چي ...چرا اين پسرهنمي دونم ... آخه آرش فرق مي کنه .

-سلام به خواهر عزيزم ...

کوفت باز تو مثل خ*ر سرتو انداختي و اومدي تو

ايني که داره با لبخند دختر کش مياد طرفم برادر گرامي بنده ، رامبده .

کي اومدي بچه پررو !



-همين الان.

با چشم هاي قلمبش سعي داره قاب عكس رو كه سعي دارم زير كتابا قايم كنم رو ديد بزنه .

-اي كلك . اون چپه كه دري قايم مي كني...

!...چيزي نيس ..اصن به تو چه!

-آني! مي دوني كه اگه بخوام مي تونم ببينمش پس ، بده به من.

جيغي مي كشم و با قاب عكس شروع به پرواز مي كنم . اصلا به جلو نگاه نمي كنم . مدام از داخل تار عنكبوت رد مي شم و قاب عكس اونا رو پاره مي كنه . صداي خنده هام اتاق رو منفجر کرده كه صداي خرد شدن چيزي رو ميشنوم . به خودم ميام و نگاهی به كمد ميندازم . قاب عكس پشت كمد شكسته در حالي كه من از كمد رد شدم .

رامبد بالاي عكس و ايساده . سرش رو نزديك تر مي بره . يه لحظه احساس مي كنم حجم رامبد زياد تر ميشه . نيشش تا بنا گوش باز ميشه و در حالي كه عكس رو از زير شيشه ها بيرون مي كشه ميگه : اي دختره ي بوق ...چقدم خوش اشتهايي...

سرمو پايين ميندازم و لبمو به دندون مي گيرم .

رامبد با جديت جلوم مي ايسته و مي گه : قاب عكسو عين روز اولش مي كني و مي ذاري سر جاش .

و عكسو جلوم ميندازه و در حالي كه كم رنگ مي شه ميگه : برو خدا رو شكر كن كه بابا نفهميده . تو كه ميدوني اون چقدر تعصبيه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و بعد كاملا غيب ميشه . آهي مي كشم و روي زمين پهن مي شم . نگاهم به چهره ي خاك
گرفتم تو آيينه ي قدي گوشه ي اتاق ميوفته . يعني واقعا اين منم . يه حس حقارت چشم هام
رو گشاد ميكنه . يعني اين قطره هاي درخشان ، اشك حسرته ؟ حسرت چي ؟ حسرت داشتن
يك انسان ؟

عكس رو جلوي صورتم ميارم و با صداي آرومي ميگم : من ازت نميگذرم آرش بي
خيالت نمي شم .

نگاهم روي چهره ي دوس دخترش مي لغزه و پوزخندي مي زنم . عكس رو زير كتابام
ميدارم و از ديوار رد ميشم . بر خلاف رامبد كه هر جا مي خواد بره ، غيب و ظاهر ميشه
از پله ها سر مي خورم و پايين ميرم . پدر و مادر و رامبد و اون مو فرفري كه فكر كنم
سناست ، دور ميز نشستن . براي شام چلو مرغ داريم . با عشوه گري موجي به موهام مي دم
و به ميز نزديك مي شم .

بابا ، گفتم كه من مرغ دوس ندارم .

مادرم ميگه : ببخشيد عزيزم ، نمي دوني تالار چقدر شلوغ بود . مگه ول مي كردن . ساعت
دو نصفه شبه هنوز مي زدن و مي رقصيدن . منم مجبور شدم همينا رو سريع بردارم و بيام .
ديگه نگا نكردم ببينم چيه . همش مي ترسيدم يكي ببينه .

غذامون را از تالارا و رستوران تهيه مي كنيم . غذاهاي اضافه ي آدما . البته خيليا هم همينو
ندارن و از تو آشغال دونيا غذا مي خورن .

سر ميز شام چشمم روي رامبده . با اخم غذاشو مي خوره . رامبد موهاي فوق العاده كوتاهي
داره و با چشم هاي ريز اما نافذ . يه گردنبنده عجيب و غريب هم گردنش ميندازه . از وقتي
بابا باز نشست شده جاي اونو گرفته .



سنا خواهر کوچیکمه . توي يه مدرسه ي فوق العاده درس مي خونه . خيلي لوسه و هر روز يه مدل موي جديد ميده .

مادرم يه جن خونه داره . يادمه پنج سال پيش كه از خونه ي قبلي مون رونده شديم خيلي گريه كرد . مي گفت من به اين خونه عادت كردم . اما چه مي شد كرد ، به خاطر يه اتفاقي اهالي خونه متوجه حضور ما شدن و با ورد و دعا ما رو از خونه بيرون كردند . خب البته اين براي هر خانواده اي اتفاق ميافته اما مادرم خيلي ناراحت شد .

غذامو وزد مي خورم و از همه تشكر مي كنم و به مقصد اتاق جيم مي شم . باز از اتاق بيرون مي زنم و توي راهرو ، جلوي در اتاق آرش مي ايستم . نا خودآگاه لبخند موزيانه اي روي لبم ظاهر ميشه . فكر نكنم اشكالي داشته باشه يه سركي به اتاقتش بكنم . نزديك در اتاق ، سنا مجمو مي گيره .

-كجا خانوم خوشگله ، تنهائي؟! -

-ساکت شو سنا ، نفست در بيداد مي کشمت . -

-چيه مي خوي بري پيش آرش جوننت؟ -

-آرش كدوم گوري بود -

-مگه نمي دوني چن روز ديگه ميان -

-تو از كجا مي دوني ؟ نكنه... -

-نه ، هليا بهم خبر داد . -



هليا دوست جون جوني من و سناست . تو خونه ي آرش اينا ساکنن . يکي يدونس و با پدر و مادرش زندگي مي کنه .

با جستي از در رد مي شم و وارد اتاق آرش مي شم . سنا هم مياد و خودشو روي تخت آرش ميندازه .

بلند شو سنا ! تختشو خراب نکن . مي فهمن!

-از کجا مي خوان بفهمن.

اتاق بزرگ و خوش رنگي داره . دکور اتاق مشکي و قرمزه . يه ميز بزرگ گوشه ي اتاقه و يه تخت بزرگ و ناز داره . جلوي ميز آرايشش چن تا ادکلن و کرمه . من که يه دخترم اين قد به خودم نمي رسم که اين آرش خان به خودش مي رسه .

سنا ادکلني رو برمي داره و تيس ، به خودش مي زنه .

-رواني! مگه نمي گم به چيزي دس نزن .

-بابا بوش ميره...

دست سنا رو مي گيرم و به طرف ديوار مي کشم .

صبا کن تو رو خدا از در بيايم ، اينطوري که بوي ادکلنم مي ره .

نه!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بدون توجه به اخم من در رو باز مي كنه . در با جيغ بلندي باز ميشه . مامان از پايين داد مي زنه : چقد بگم با اين در بازي نكنين . سنا ، آني ، دارين چي كار مي كنين؟

-هيچي مامان ... بيا سنا

-آني ، بيا كم كم آماده شيم ، دير ميرسيما!

-مگه ساعت چنده؟

-سه

چقدر زمان زود گذشت . با حول وارد اتاقم ميشم و به طرف كدم مي رم . يه ماكسي اندامي سبز رنگ رو مي پوشم و به خودم نگاهي ميندازم .

كله ي سنا در آينه ظاهر ميشه .

-خوشگل خانوم پايين منتظرتما!

-ديوونه . اين چيه كه پوشيدي؟ بيا عوض كن .

-برو بابا ، به تو چه .

بچه پر رو . يه لباس صورتي پوشيده و موهاشو عين آناناس با فر هاي نا ملايم بالاي سرش جم کرده . اگه رامبد ببيندش پدرشو در مياره .

با هول جيم ميشم و جلو در ويلا ظاهر ميشم . گربه ي قهوه اي لاغر و كوچولويي روي ديوار در حال خراميدنه .



-سنا ، بيا پايين ...خودتي؟

-ميو ، حرفاي.....

بقيه ي حرفشو نمي فهمم و خودمو سريع شكل يه گربه مي كنم . نگاهي به خودم ميندازم .
سبز زيتوني با راه راهاي مشكي . موهاي گربه ايمو مرتب مي كنم و با سنا به راه ميقتيم .

هوا كمی سوز داره ولي قدم زدن تو خيابوناي خلوت مي چسبه . دوستمون ندا ، ما رو براي
مراسم نامزدپيش دعوت کرده . البته ندا دوست صميمي منه اما ظاهرا سنا خانوم مشتاق ترن .

سر بحثو باز مي كنم .

-مي گم سناحالا راستي راستي ميخواد بيداد؟

-كي؟

-آرش ديگه...

لبخند نيش داري روي لبش مياد و چشمهاي گربه ايش رو خمار ميكنه : آره ، آخر هفته
تشریف فرما ميشن ، البته همراه با دوستانشون .

-شوخي مي كني!

-نه بابا! هليا خودش شنیده بود كه با موبایل با دوستاش قرار گذاشتن .

بي اختيار مي گم : آه...



-اي عاشق دل خسته

-سنا، خفه...

-سلام بچه ها با ما همراه باشيد .

نگاهم روي گربه ي سياهي كه روي ديوار راه مي رفت ، چرخيد . سنا با خوشحالي شروع به زر زدن كرد : سلام اسي ، تو هم دعوتي!؟

-آره گربه ملوسه ، يه صداهايي شنيدم ، عاشق دربه در و از اين طور حرفا

يه وقت فكر نكنيد ، اسي عموي كوچيكمونه . نا خودآگاه دندونامو روي هم ميسابم . خدا بگم چي كارت كنه سنا كه هميشه واسه ما شري.

-سلام اسي خان ، داشتيم از كوي عاشقان رد مي شديم گفتيم يادي از عاشقان در به در كنيم .

اصلا متوجه حرفام نمي شم و ادامه مي دم : اين رفيق شما هم خوب تيكه اي رو تور کرده ها....

-سالارو ميگي ! نه بابا ، اصلا تو خط عاشقي و اين حرفا نيست .

سنا زبون به دهن نميگيره و ميگه : آره ! واسه همينه كه خودشو براي ندا جون به آسمون چهرم رسوند .

زير لبي مي گم : ساكت شو سنا خانوم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-! مگه پي گفتم؟

اسي با پر رويي ميگه : ولش كنيد آني خانوم . راستي چرا تو خيابون راه مي ريد . خدايي نكرده يه وقت ماشين زيرتون ميگره ها!

سنا باز هم زر زني ميكنه و ميگه : آخه مامانمون ميگه رو ديوار خطر ناكه .

البته اين جمله رو با كينه گفتم . بچه پر رو ، حالا برگشتيم خونه حسابشو مي رسم .

اسي ميگه : چه خطري ، اتفاقا اين بالا امن تره .

با طعنه ميگم : حالا وقتي يه دمپايي خورد تو فرق سرت مي فهمي كجا امن تره .

اسي با كمال تعجب اصلا به دل نمي گيره و مي گه : ولي قبول كنيد كه رو ديوار يه كيف ديگه اي داره . سنا خانوم لااقل شما بيايد رو ديوار .

سنا نگاهي به من ميندازه . چشم غره اي بهش مي رم ، اونم چشماشو خمار ميكنه و با دو حركت از روي تير چراغ برق خودشو جلو اسي روي ديوار ميندازه . بي اهميت به سنا مي گم : اسي خان ! نمي دوني مهموني دقيقا كجاست ؟

-مگه شما نمي دونيد ؟

آخه موجود خنگ ، اگه مي دونستم ، خودمو يه گربه ي خپلو مي كردم و اين موقع شب تو خيابون راه مي رفتم ؟

نه اسي خان ، دلمون خوش بود شما راه بلدين اومدين كمك ما .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-هي...حدودا...آهان دیدمشون.

-کو؟ کجاس؟

-بیاین رو دیوار

بدون توجه به پوزخند تمسخر آمیز سنا روی دیوار می پریم . نگاه اسی به لحظه روی پرش
بی نقصم ثابت می مونه . بی توجه می گم : کو؟

-چی...ها...اونجاس ..همون جا که چن نفر جلور جمع شدن .

با تعجب می گم : مهد کودک!

محل مهمونی یه مهد کودک لوس و بی مزس . یینی من تو کار این ندا موندم . جلو در به هلن
که خودشو شکل یه گربه ی سفید چاق کرده سلام می کنم . نگاهی به دور و ور میندازم و به
قیافه ی اصلیم بر می گردم . نفس راحتی می کشم و از دیوار رد میشم .

سنا با حسرت میگه : حیف شد ! الان بوی ادکلنم میره...

البته آروم میگه . من هم ریز می خندم . یکی از جنا هم بو میکشه و میگه : هی ! خانوم
خوشگله ادکلنت جا موند .

سنا می خواد که برگرده جوابشو بده که اسی که هنوز تو تریپ گربه ایشه غرشی واسه پسره
میاد و حالشو میگیره . بی اهمیت به جمعیت که دور میزا جمع شدن نگاه می کنم . چه
مسخره . فشفشه های مهد کودکو آتیش زدن . یه عده با کاغذ رنگیا کاردستی درست می
کنن . بقیه هم با گواشا نقاشی می کشن . حالا من از خنده در حال مردن .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اسي با حالت تسخي ميگه : نيشتو ببند ! به چي مي خندي ؟

-دارم به قيافه ي وحشت زده ي كسايي كه فردا تشريف ميارن مي خندم . يني از ترس مي ميرن .

-وسايلو جم مي كنن .

-ولي مي فهمن كه يكي گند زده تو وسيله هاشون .

-نيس كه كم گند زديم تا حالا

با حركتي خودمو به ندا كه با ماكسي شرابي با حالي كنار سالار ايستاده مي رسم و با تعجب مي پرسم : ندا! اين جا چه خبره؟

-اول سلام . دوم مگه چه خبره ؟ مثلا جشن نامزديمه .

-ببند نيشتو ...حالا انگار صد ساله ترشيده ...چرا اينجا ، جا قحط بود!

-ميدوني عزيزم ، من و سالار با هم تصميم گرفتيم كه جشنو يه جاي متفاوت برگزار كنيم كه هيچ كس فراموش نكنه .

-عزيزم ، اين جا كه چفت وبسته ...

-چرا يه كانال كولر داره كه بچه ها از اون دارن پذيرايي رو ميارن .

و به كانال سقف اشاره مي كنه.



سالار هم پیرهن مشکي جذبي با يقه ي باز پوشيده و موهاي کوتاه و مشکيش رو شلخته توي صورتش ريخته . با چشماي خمارش ما رو به طرف ميزي دعوت ميکنه .

سالار يه سر و گردن از خود ندا بزرگتره و البته هيکلي تر از اسي و رامبد ماست .

ماست؟!

اينو در حالي ميگم که با تعجب به ظرفاي کوچيک ماست روي ميز نگاه ميکنم.

سالار رو به اسي ميگه : مسابقه ميدي؟

با شيطنت به اسي نگاه ميکنم . حواسم پي پيرهن سفيد مارک دارش و کراوات نقره اي و مشکيش که شل بستش ، ميره .

اما اصلا مردد نميمونه و بلند ميشه و به طرف ميز ميره . ندا با شيطنت ميگه : آني ، تو هم برو .

رنگ از روم مي پره ، با تعجب ميگم : من؟!

سالار به طرف ما بر ميگرده و يه لحظه با تعجب به من خيره ميشه و بعد خودش و ندا به هم نگاه ميکنن و مي زدن زير خنده .

-چيه ؟ چيز خنده داري گفتم ؟ شما چرا مي خندين؟

صداي خنده ي سالار بلند تر يشه ، طوري که يه عده به ما نگاه ميکنن .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ندا در حالی که توی چشمش اشک جمع شده ، دستش رو روی دستم میذاره و میگه : عزیزم ، دخترا شرکت نمی کنن ، ولی تو هم بد جور خجالتی هستی!

شیطونه میگه توپ گوشتی پای صندلی رو بردارم و بزمن اول تو صورت سالار و بعد تو صورت ندا.

-اما من شرکت می کنم.

با تعجب سرم رو بر می گردونم . سنا این حرفو زد! پشت چشمش رو نازک کرده و بالای سرم دست به سینه و ایساده و منتظر جواب ندا و سالاره.

کمی که میگذره ، واقعه رو هضم می کنم . دندونامو روی هم میسایم ، با عصیانیت می گم : سنا!

ندا و سالار با تعجب به من و بعد دوباره به سنا نگاه می کنن . سالار لبخند مکش مرگ مایی میزنه و میگه : بفرماید

سنا خانوم.

با عصبانیت به سالار نگاه می کنم ، جواب میده : اشکالی نداره ، سنا هنوز بچه اس.

بر می گردم که یه چیزی بار سنا کنم که دیگه نمیبینمش . سرمو به چپ و راست می چرخونم . سنا رو پیش اسی ، پشت میز مسابقه میبینم . با جیغ کوچولویی میگم : سنا!

اما صدام توی دست و جیغ مهمونا که بازیکنان رو تشویق می کنن گم میشه . همه دور میز جم میشن و برای دیدن سنا از جام بلند میشم و کمی از زمین فاصله میگیرم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نمي دونم بغض كردم ، عصباني هستم يا نگران...

سنا به پهناي صورتش ميخنده و ظرفشو بررسي مي كنه . اسي آستيناشو بالا ميزنه . انگار كه هيچ صدابي نميشنوم . انگار كر شدم .

پسر جووني با كله ي كچل اما خوش قيافه زير چشمي ، در حالي كه روي ظرف ماستش خم ميشه و به حريفاش ، علي الخصوص سنا نگاه ميكنه .

سردرگم ميون اجنه و سر و صدا ، دنبال يه چيزي مي گردم كه كمكم كنه .

نمي دونم چرانمي دونم از چي مي خوام فرار كنم .

-آخ-

پسر جووني محكم بهم تنه مي زنه كه روي زمين پرت مي شم . خيره بهش نگاه مي كنم . اشك توي چشمم جمع شده . فكم مي لرزه . دنبال يه بهونه براي گريه كردن مي گردم .

پسر زيبايي به نظر ميرسه . تي شرت زيتوني خوشگل و جذبي پوشيده و آيينه جيبش رو محكم توي دستش گرفته . اول با تعجب نگاه ميكنه . با حالت شرمنده اي ميگه : ببخشيد .

اما من هنوز با نگاه افسردم بهش نگاه مي كنم .

به نظر ميرسه كممي نگران شده . آيينه رو توي جيب شلوار ذغاليش ميندازه و دستش رو به طرفم دراز ميكنه .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دستام از پشت روي زمينه و نيم خيز هستم . محکم نفس مي زنم . کسي متوجه ما نيست . بي اختيار دستشو ميگيرم و از روي زمين بلند ميشم .

-حالتون خوبه؟ ببخشيد هلم دادن ، اصلا متوجه نبودم که بهتون خوردم .

اما اصلا به حرفاش اهميت نمي دم . بر خلاف ميل باطنيم به چهرش خيره ميمونم . سبزه ، با چشمهاي نافذ و قهوه اي تيره . ابرو هاي اسپرت مردونه و مو هاي کوتاه و مشکي .

-شما انگار حالتون خوب نيست .

دستمو دوباره ميگيره و به طرف ميزي ، ته سالن مهد کودک مي کشونه . خودمو روي صندلي کوچيک جمع مي کنم و به اطراف نگاهي ميندازم . همه ي اجنه براي ديدن مسابقه جمع شدن و تمام ميز ها خالي شده .

-بفرماييد .

دوبراه برگشته و يه ليوان آب آورده . به حالت زمزمه وار ازش تشکر مي کنم و آب مي خورم . مثل آب روي آتيش مي مونه .

ليوان رو با دستاي لرزون روي ميز ميذارم .

رو به روم نشسته و با نگراني نگام مي کنه . لبخندي مي زنه و ميگه : چيزي نيس ، ترسيدين ... ، حالا بهترين؟

سرمو به علامت مثبت تکون مي دم . با لبخند دختر کشش ادامه ميده : اسمتون چيه ؟

-با صداي گرفته ميگم : آنيا.



-اسم منم...

حرفش لاي جیغ مهمونا که نشونه ي پایان یافتن مسابقه اس گم میشه .

مهمونا پخش و پلا میشن . سنا به طرفم میدوه و میگه : آني من برنده شدم !

دوس دارم لیوانو به طرفش پرت کنم . وقتی که به زور سنا رو از توي بغلم بیرون میارم ،دیگه خبري از اون پسر نیست .

بعد ساعتی ، خسته و کوفته به مقصد خونه جیم میشیم . وقتی مقصد رو بلدیم نیازی به تبدیل شدن نیست .

همش به اون پسره فک می کنم اما یه حس دوگانگی منو یاد آرش میندازه .

خسته و کوفته لباسا رو می کنم و خودمو روی تخت ولو می کنم .

خدای من ، آرش جونم کی میای . نگاهم روی عنکبوتی که در حال تنیدنه خیره می مونه . عکس آرش رو از زیر بالشتم بیرون می کشم و با حسرت بهش خیره می مونم . آرش مثل اکثر پسرای پایتخت خوش تیپه . پوست برنزه و مو های قهوه ای داره . معمولاً ته ریش میذاره که خیلی هم بهش میاد . پیرهن مشکی هم که عاشقشده . چشمش قهوه ای روشنه ، چهرش مثل همه ي پسرای خوش تیپ و پولدار ایرانیه اما... اصلاً این چه حرفای احمقانه ایه . منو چه به این حرفا . ساعت حدود چهار صبحه . با این حال که خسته ام اما مثل یه روح سرگردون توي خونه به راه میفتم . ما شب بیداریم و روزا می خوابیم . البته معمولاً . مادر جلو آینه توي راهرو در حال صاف کردن موهاشه . با دیدن من با لبخند میگه : آني جون ، بیداری! مهمونی خوش گذشت ؟؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-آره مامان ، جاتون خالي...سلام رسوندن .

دوباره به راه افتادم . در اتاق رامبد بازه و صدای گیتارش توي راهرو پیچیده . ما یه در باز می کنیم مامان خانوم جیغش در میاد اون وقت رامبد خان واسه ما گیتار می زنه . صدای جیرجیرکا از گوشه و کنار به گوش می رسه .

اتاق سنا در واقع همون حمومه . این بهترین اتاقیه که که جن می تونه داشته باشه . البته ما حسود نیستیم اما به نظر شما این فرق گذاشتن بین بچه ها نیست ؟

بابا توي آشپزخونه در حال روزنامه خونده .

-سلام بابا ...شب بخیر.

-شب شما هم بخیر ، مهمونی خوب بود ؟

-بله بابا...خیلی خوش گذشت .

مادر وارد آشپز خونه میشه و میگه : آنی جان ، برو به خواهرت اگه بیداره بگو بیاد چایی بخوریم .

جیم می شم و با یک حرکت وسط حموم ظاهر میشم .

-چن بار گفتم بدون اجازه وارد اتاقم نشو!

نیس که تو خیلی با اجازه وارد اتاقم می شی . هی خانوم خانوما داشتی با کی حرف می زدی ؟



فورا ايينه ي پهنش رو كه پدرم تازه برانش خريده رو خاموش ميكنه و زير خوله اي قايم مي كنه!

-من كه مي دونم تو چقد خرابي

-نگاهي به وضع حموم ميندازم .

-چرا شير آبو سفت كردي ؟

-خب داشت چي كه مي كرد .

-چي كه مي كرد كه چي كه مي كرد ، تو نبايد مي بستيش .

-چيه مي ترسي بفهمن ما اينجايم . آني خانوم آي كيو شون در اين حد نيست .

-بيبين سنا ، تو اصلا يه جن محافظه كار نيستي و با اين كارا دست هممون مي دي

به دوش نزديك مي شم و كمی اونو شل مي كنم تا چي كه كنه و با ولوم پايين تري مي گم :
سنا خانوم ، براي خودت مي گم ، احتياط شرط عقله ، تو كه چن سال پيشو يادت نرفته ، حالا هم بيا بريم چايي بخوريم .

خورشيد در حال طلوع كردنه . فورا چايي رو سر مي كشم و به اتاقم بر مي گم . پرده ها هميشه كشيده هستن و پنجره ها با روزنامه پوشونده شدن . پوفي مي كنم و بي حوصله روي تخت به خواب عميقي فرو مي رم .

ساعتي بعد با صداي لخ لخ آيينه ي اتاقم بيدار مي شم . باز چه خبر شده ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-آني جان ! مادر خونه اي ؟

-بله مامان ، من اينجام ، منو مي بينيد ؟

-آره دخترم...بين ما امشب نماييم . من با خانوما يه جلسه دارم . باباتم با داداشت رفته
ماموريت ، خواهرتم کلاس فوق برنامه داره .

-و اي نه مامام!

-چرا مامان ، امشب خونه بمون . مواظب همه چيزم باش . احتياط کنيا.

-باز توصيه هاي ايمني مامان خانوم شروع شد .

-باشه مامان ، مواظب خودتون باشيد .

-نگاهي به ساعت ميندازم . ساعت هشت شبه . هوا کاملا تاريخه . حالا چيکار کنم ؟

-آيينه ي کوچولوي خوشگلمو از داخل کمد در ميآرم و با ناهيد تماس مي گيرم .

-سلام آني ، چه عجب يادي از فقير فقرا کردي.

-سلام عزيزم . هيچي بابا حوصلم سر رفته بود گفتم...راستي تو الان کجايي؟

-با بچه ها اومديم برج ميلاد ..نما رو داري!

-آره مي بينم . خوش بحالت

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-چرا حوشبحالم؟

-آخه... هيچي بابا سلام برسون.

-حالا ناراحت نشو . دفه ي بعد تو هم با ما بيا.

نمي تونم بگم که مادرم اجازه نمیده ، با بي اعتنايي مي گم : نه...تو که مي دوني در کل زياد اهل مسافرت و اين طور حرفا نيستم .

-باشه عزيزم . بعدا باهات تماس مي گيرم . الان با بچه ها ميخوايم بريم شهر بازي . کاري نداري؟

-نه عزيزم خوش بگذره.

خوش بحالش . حالا که دقيق تر فکر مي کنم من يه جن آزاد نيستم . اگه آزاد بودم الان با ناهيد توي شهر بازي بودم .

چيزي مثل ماهي توي دلم شالاپ شالاپ ميکنه . دوس دارم يه کار شکني کنم . با حرکتي در اتاق آرش ظاهر ميشم . من الان آزادم و هر کاري که دوس دارم انجام مي دم . به طرف کتو وسايلش مي رم . يه كيف چرم جاسيگاري مارک ، توجهمو جلب مي کنه . درش رو باز مي کنم و يه سيگار بر ميدارم . بدون اين که روشنش کنم گوشه ي لبم ميدارم و توي آيينه ژست مي گيرم .

تپش قلبم بالا ميره . چه کار هيچان انگيزي! سيگارو سر جاش ميدارم و از اتاق بيرون مي زنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

احساس گرسنگي مي كنم . به طرف يخچال مي رم . از دفة ي قبل كه آرش اين اومده بودن
يه مشت هله هوله مونده . البته ما به هيچ كدوم دست هم نزديم .

لبخند شيطنت آميزي روي لبم نقش مي بنده . اين حس قانون شكني بد جوري اود کرده . يه
نوشابه ي مشكي بزرگ رو بر ميدارم . سرش رو باز مي كنم و كامل سر ميكشم .

دوس دارم از خوشحالي جيغ بكنم ! يني از اين بهترم ميشه ؟ !

-آني ، داري چه غلطي مي كني ؟!

جيغ خفيفي مي كشم و بطري رو به گوشه اي پرت مي كنم .

-مرض ! سنا ترسيدم!

-به من ميگي شير آبو سفت نكنم اون وقت خودت نوشابه ي خانواده مي خوري؟!!

عين چيز توي گل گير كردم . حالا بيا و درستش كن .

-چيزه... تو هم ديدي؟

-متاسفم برات آني خانوم .

حالا اينم واسه ما شاخ شد . شيطونه ميگه بزnm داغونش كنم .

ابرومو بالا ميندازم و با حالت طلبكارانه اي ميگم : خوردم كه خوردم ، به تو چه ربطي
داره؟! اصن دلم خواست! فضولي؟! اصن تو اين موقع شب اينجا چيكار مي كني؟ مگه تو

كلاس نداشتي؟!!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-چرا...ولي كنسل شد.

کمي فکر مي کنم و مي گم : سنا ، باورت نمیشه . امشب با ناهيد حرف مي زدم .

-ناهيدي؟!

-آره ، باورت ميشه رفته بودن برج ميلاد . حالا هم فك كنم دارن تو شهر بازي آتيش مي سوزونن.

-خوش بحالشون.

چند لحظه سكوت برقرار ميشه.

-ميگم آني! چرا ما هم با هم يه مسافرت نريم!

-چجوري؟

-نمي دونم . راستش من يه فكري دارم.

-چه فكري؟

-بيا به بهونه ي دعوت هليا جون يه سر جيم شيم تهران . بعد ، فردا همراه آرش جوننت راه بيفتيم و بيايم . هم جاده چالوسو مي بينيم هم تقريبا خطري نداره ، به هر حال ديگه تنها نيستيم .

يه لحظه قند تو دلم آب ميشه اما ...



-سنا ، فکر نکنم درست باشه .

-چیه ؟ از مامان و بابا مي ترسي؟

-نه بابا! اما اگه اشتباهي تو نقشمون پيش بياد اون وقت کارمون ساختست .

با هم به اتاق سنا(حموم) مي ريم . سنا روي آيينه ي حموم متمرکز ميشه و بعد از چند ثانيه هليا با لبخند مسخره اي ظاهر ميشه .

-سلام هلي جونم، چطومطوري؟

-فا عسيسم ، سه خيرا!

بني حالم از اين جور حرف زدنا به هم مي خوره . چهره ي هليا وقتي كه سنا نقشه رو براش تعريف ميكنه واقعا ديدنيه . هليا جيغي از خوشحالي ميكشه . با احترام و كمی مودبیت كه چیز جدیدیه مي گم : هليا جون ، ولي ما دقيقا خونتون رو بلد نيستيم .

-مگه تا حالا نيومدي خونمون؟

-نه عزيزم ، چن باري كه بابا مامانم اومدن من مشكل برام پيش اومد . حالا نميدونم چطوري بيام .

-آها...باشه اشكالي نداره . تا حالا كجا هاي تهران اومدي؟

-راستش چي بگم...دانشگاه تهران ، تئاتر شهر ، بهشت زهرا

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-میدون آزادي!...میدون آزادي هم اومدي؟

-آره ، آره ، يه بار اون جا هم اومدم.

-پس من دمدماي سحر اون جا منتظرتم.

امشب شب آروميه . صدای جیرجیرکا از باغ به گوش میرسه . لب پنجره ي مهمون خونه که به باغ باز میشه ، سرمو روی بازوم میذارم و خیره به انتهای باغ به گذشته ها فکر می کنم . من هیچ وقت جن بدی نبودم . دلم آرامش و تنهایی می خواد . دلم دست نوازش می خواد . این روزا عجیب سوت و کور میگذره .

نمی دونم شاید به خاطر طبع جوونیه اما دوس دارم از این جا دور شم و برم به دور ترین نقطه ي دنیا . مثل رویاهام ، عاشق و آزاد ، عاشق و آزاد...

آرش ! تو ، توي رویاي يه جني . شاید فکرشم نکنی اما تو تو رویاي منی.

با صدای سنا از خواب بیدار میشم .

-آنی ! پاشو ، باید بریم . دیر میرسیم ! بیا آماده شو.

-کجا...؟

-گجی ها!...پیش هلیا دیگه ...پاشو!

پیچ و تابي به خودم میدم .

-سنا ..من هنوز هم فکر می کنم کارمون خیلی مسخرس . افت کلاس داره.



مگه خلاف کرديم؟

نه ، ولي کدوم احمقي خودشو دعوت ميکنه ...از دست تو سنا ، بي آبروم کردي.

-آني ! اگه بخوای از همین الآن غرغر کنی تو حموم زندانیت می کنم و می رم.

مامان اومده؟

-چی چی آورده؟

-مرض جدي پرسيدم.

-آره پايين منتظر مونه.

جلدي می برم و برسی به موهام می کشم . از دیدن چهره ی پف کردم توي آينه عصبی ميشم . پالتوي نازک مشکی رنگي رو می پوشم و به مقصد مهمون خونه جيم می شم .

-سلام مامان ، کی اومدين؟

-همین الآن ، خسته و کوفته . راستي شما ها چرا به من زود تر خبر ندادين !؟

سنا می پره وسط و می گه : راستش وقت نشد . خودمونم دستپاچه آماده شدیم.

مامان با نگرانی میگه : راستش کن دلم راضي نيست . نگران تو نم . کی برمی گردين؟

پرسشناک به سنا نگاه می کنم . عزیزم تو رو خدا گندي که زدي درست کن.



-امروز ظهر بر مي گرديم .

-خيالم راحت باشه ؟ فقط به چيزي دست نزنينا !

با لبخند کش داري جواب مي دم : نگران نباش مامان جون ، جيم مي ريم ، جيم بر مي گرديم .
خيالت راحت راحت .

نگاهي به پالتوي قرمز جيع سنا ميندازم . اون قدر ذهنم درگير بود كه متوجهش نشدم .

كنار هم مي ايستيم و جيم ميشيم .

خوبي لباساي ما اينه كه از ديوار رد ميشه ، همراه با ما جيم و ظاهر ميشه . محدوديت تغيير
چهره نداره ، اما زود فرسوده ميشه و بعد از مدتي خود به خود غيب ميشه .

البته نسل جديد اين لباسا در حال ساخته كه حالا تا كي به ما برسه!

وسط ميدون آزادي ظاهر ميشيم .

سنا با بهت و حيرت ميگه : واي آني! اين جا چقد شلوغه اول صبحي...

-حالا كجاشو ديدي!

خورشيد در حال طلوع كردنه . همه جا آبي يخيه . هوا ابري به نظر ميرسه .

مي گم سنا ، حالا هليا رو از كجا پيدا كنيم؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

متوجه چند جن دوره گرد مي شم که زیر برج ، يعني همين جايي که ما و ايساديم ، در حال گيتار زدن هستن .

سنا ! اونا رو نگا....

سنا بي توجه به من ، به سمتشون مي ره .

سنا صب کن صب کن ، کجا مي ري ؟

دو تا از جن ها که دو پسر جوون هستن رو قبلا هم ديدم . خيلي از جنا اين اطراف هستن .

آهنگ فوق العاده زيبايي رو مي نوازن . با طلوع کامل خورشيد کار اونا هم تموم ميشه .
نمي دونم چرا اما در عين اين که کارشون زيبا و هنرمندانه س اما گاهي خيلي ناراحت ميشم
که جووناي هم سن و سال من براي گذران زندگي دست به اين کارا مي زنن .

سنا تحت تاثير آهنگ قرار ميگيره و دستاشو به حالت نيايش جلوي صورتش قرار ميده

-آني ! سنا ! کي رسيدين ؟

توجهم به گربه ي زالي که در حال نزديک شدن به ماست جلب ميشه . سنا با خنده ي مسخره
اي ميگه : هلي ! خودتي؟

-آره عجبم . زود با من بيابين اون پشت مشتتا گربه شين .

از کنار پياده رو ها در حال حرکت هستيم . مردم ، بي توجه به ما در حال رفتن هستند .
يکي کيف به دست به ادارش مي ره . يکي ديگه هم با تريپ اسپرت راهي دانشگاهه . آدما
سخت درگير بازي زندگي شونن . گاهي دلم براشون مي سوزه . يني ايناز توانايي هاي فوق

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

العادشون خبر دارن و این طوري زندگي مي کنن ؟ من که شک دارم . در هر حال گاهي به حالشون غبطه مي خورم .

زیر ماشني به حالت اوليه بر مي گرديم .

هليا مي گه : آني خانوم ، اينم خونه ي ما ، ديگه هر وقت خواستي بياي كافيه جيم شي و همين جا ظاهر شي .

خونه ي هليا اينما که در حقيقت خونه ي آرش جون ايناست ، يه خونه ي بزرگ و قشنگه . روي دروازه با گل هاي پيچک پوشيده شده . ماشين شاسي بلند مشکي رنگي که گاهي باهانش به ويلا ميان هم زیر درختاس .

با ترس از هليا مي پرسم : هلي!...مامان و بابات خونه ان؟

نه بابا! دوساعت پيش رفتن سر کارشون.

چه جالب ! پدر و مادرش روز کارن . واقعا خيلي خسته کنندس .

با ذوق و شوق وارد خونه مي شيم . هليا دست سنا رو به طرف حموم ميکشه اما من ذوق زده دارم دنبال آرش مي گردم . يني کجاس؟

به هليا مي گم : هلي جون !...الاناس که همه از خواب بيدار شن ، شايد بخوان دوش بگيرن . بيا توي همين مهمون خونه بشينيم .

هليا و سنا نيشخندي روي لبشون نقش مي بنده . با عصبانيت مي گم : بخواين دست از پا خطا کنين حسابتونو مي رسم دختر اي منحرف .



بغل مبلالم میدم . ساعت شش صبحه . در اتاقی باز میشه . با ذوق و شوق منتظر دیدن چهره ی آرشم . اما مادرش با چهره ی ای قاطی پاطی و موهای وزوزی از اتاق بیرون میاد . چشمش حسابی پف کرده و با خمیازه ی گنده ای به طرف آشپز خونه میره و آب می خوره .

این بار پدر آرش خان با پیژامه ای راه راه از اتاق بیرون میاد و به طرف تلویزیون داخل هال میره و اونو روشن میکنه .

پس این آرش کی بیدار میشه . صدای زنگ موبایل سکوت صبحگاهی رو میشکنه .

-الوووو.....

وای ! این صدای آرشه ؟ سنا که متوجه ذوق زدگی من میشه با نیش خندی به من نگاه میکنه ، خودمو جمع و جور میکنم و به حرف زدن آرش گوش میدم .

-هاااا(ای کوفت ، دهن دره) الان آماده میشم .

بالاخره بیدار شد . از جام بلند میشم . هلیا با تعجب میپرسه : کجا؟

-خب قرار بود وقتی آرش راه افتاد ما هم باهاش برگردیم دیگه!

نه بابا، حالا حالا ها طول میکشه . فعلا بیشین سر جات .

سنا نجی برام میاد که آگه هلیا این جا نبود می دونستم چه بلایی سرش بیارم .



بر خلاف تصور ذهنیم که فکر می‌کردم که ال‌آناس که با یه شلوارک یا بدتر از اون تو چهار چوب در ظاهر بشه ، آرش با یه تی شرت خاکستری که بازو ها و هیکل ورزیدشو به خوبی به نمایش میذاره و شلوار ورزشی مشکی رنگ بیرون میاد .

وای خدا چی میشد اگه این هلیا و سنا این جا نبودن . تقریباً سه ماهی از آخرین دیدارم با آرش میگذره . تغییری نکرده . در همین حین آرش با کله میره تو دستشویی .

صدای سماور از داخل آشپز خونه به گوش میرسه . بلند میشم و لب این به چیده شدن سفره ی صبحانه نگاه می‌کنم . مادر مهربونی داره . دل سوز و زحمت کش . آرش باید به خودش افتخار کنه . مادر من با این که خونه داره اما از وقتی یادم میاد سرش به تفریح و سفر و انجمن های مسخره ی خاله زنی گرمه . پدرم هم با این که چند سالیه بازنشست شده اما گاهی اوقات مثل دیشب برای کمک فراخونده میشه .

آرش بلافاصله به داخل اتاقش میره . دوس داشتم جلو دستشویی و امیستادم و بهش خسته نباشید می‌گفتم .دی....

پدر آرش صدای تلویزیون رو بلند کرده و سنا و هلیا محو تلویزیونن . حالا یکی ندونه ما تلویزیون ندیده ایم . از فرصت استفاده می‌کنم و به طرف اتاق آرش میرم . بخشکه شانس . پیرهن مشکی تنگی رو پوشیده با شلوار جین ابی پررنگ . داره زیر گردن خفه شدش ادکلن می‌زنه . البته اینو شوخی گفتم خیلی دوسش دارم . مو هاشم چه عرض کنم ، یه دبه روغن روش خالی کرده و مدل قاطی پاتی مدل داده .

ینی زنجیر نفرت تو حلقم . بابا تو که کشتی ما رو با ناز و عداوت ، یه نگاهی هم به ما بنداز .

با عجله ساکی رو روی تخت میندازه و لباس های داخل کمد رو تند تند توش میندازه . لباساشم عشقه . فک کنم کمد لباساش ده ملیون می‌ارزه . یه کرم هم از روی میز برمیداره . نه عزیزم این چه کاریه ! نصف کرما و ادکلنات تو ویلاس . بابا زحمت نکش .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ساک رو بر میداره و از اتاق میزنه بیرون . وای گلم ، بریم بترکونیم . آگه سنا و هلی نبودن با ، قرّه همراهیشون می کردم .

جلوی در آشپزخونه :

-مامان ، بابا، کاری ندارید ؟ من دارم می رم.

-اوا مامان ، حالا وایسا صبحونت رو بخور .

-نه مامان تو راه یه چیزی می خورم .

وای مامانم اینا .

-پس مواظب خودت باش .

-باشه مامان ...خداحافظ

با حرارت به هلیا و سنا می گم : پاشید ! پاشید !

اون دو تا جونور هم با خوشحالی ، زود تر از خود آرش می پرن تو ماشین . جون مادرم آگه بذارم شما جلو بشینیم . آخه من می خوام پیش آرش جونم بشینم . بابا ژست راه رفتنت تو حلقم . ساک رو پشت ماشین میذاره . حالا من کجا بشینم ؟ درسته که من یه جنم ولی هیچ خوشم نمیاد تو دل و روده ی یه آدم بشینم .

سنا و هلی رو سقف ماشین نشستن .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بابا بیان پابین ! ما پیش جنای تهران آبرو داریم!...

ولی مگه این دو تا کله خراب حرف تو سرشون میره ! ولی بهتر ! حالا تا یه جایی ور دل آرش خان می شنیم . تو آینه ی بغل نگاهی به قیافم میندازم . حیف که نمیبینیم آرش خان ، حیف . دِ بیا بشین دیگه داری اون بیرون چی کار می

کنی ؟

دستش میاد دم دستگیره که موبایلش زنگ می خوره . با کنجکاو ی گردن دراز می کنم . صدای طرفم به طور واضح می تونم بشنوم .

الو! آرش ، کجا موندی ؟

-اومدم . یه پنج دقیقه ی دیگه اونجام .

عجب ! ینی اونا هم می خوان با ماشین ما بیان ؟ ! وا ! چه زود خودمونی شدم ! مگه چیه ؟ آرش ، من دوس دارم خودمون دو تایی بریم . آب به سرت ، اون دوستای دوغوتو به من ترجیح میدی ؟

صبح نسبتاً آرومیه . تهران برای من یه جای بیگانه اس . نمی دونم چرا ، ولی از بچگی ازش فراریم . خیلی از اقوام ما این جا زندگی می کنن اما وقتی میشه یه کم دور تر از این شهر شلوغ یه زندگی آروم و بی دغدغه داشت ، چرا از این جا نریم ؟

یه عده جن جلو در دانشگاه تهران جمع شدن و دعوا می کنن . البته دو نفر دعوا می کنن و بقیه هم مشاهده می کنن . عده ی زیادی از جنا تو کلاسی دانشگاه تهران شرکت می کنن .

من عاشق کلاس فلسفه ام . البته تا حالا هیچ وقت نیومدم .



کمی جلوتر ، چن تا بچه گربه در حال گشتن توي آشغالان . مادرشون هم بالاي سرشون وایساده و مواظبه کسی ادیتشون نکنه . چیزی که خیلی توجهمو جلب میکنه جن جوونیه که بهش میاد پسر فقیری باشع و کنار یه آدم که پیرمرد از کار افتاده ایه وایساده . یه حسی بهم میگه که پیرمرد حضور اونو احساس میکنه . تو بساط کهنه ی پیرمرد یه مشت آینه و بدلیجات عجیب و غریب ریخته .

مردم بی توجه از کنارش رد میشن . ینی اون پسره داره چی کار میکنه ؟ پشت چراغ قرمز ترمز می کنیم . پسر متوجه نگاهم میشه . با تعجب به من خیره میشه . داره به چی فکر می کنه ؟ به این که چرا یه جن جوون کنار یه پسر جوون که یه ادمه نشسته ؟ شایدم حالا داره با تعجب به هلیا و سنا که روی سقف نشستن نگاه میکنه . چراغ سبز میشه و اون جن عجیب ، دور تر و دورتر میشه . نگاهش رو تو آینه ی بغل می بینم که هنوز دنبالمون می کنه .

با صدای لخ لخ آینه ی جلو به خودم میام . تصویر جن مسخره ای که یه پسر بچه اس تو آینه ظاهر میشه . تریپ سوسول مسخره ای زده که نا خودآگاه خندم میاد . با صدای مسخره اش میگه : شما کی هستین ؟

-خوبه شما اول تماس گرفتینا ، اول شما بگین کی هستین .

پسره ی پر رو نصف من نیست این همه زبون درازی می کنه . دوس دارم دمشو بچینم . با کمال وقاحت میگه : ببین من این حرفا حالیم نیس به این هلیا بگو کدوم گوریه جوابمو نمیده!

پس این رفیق هلیاست ! بزنم تو دهنش دکوراسیونش پایین بیاد ؟

که چی ؟ چیکارش داری؟



-ببین دختر خانوم ، خیلی رو اعصابی ، هلیو خبر می کنی یا خودم پیام اونجا آبروشو ببرم !

-حرف دهننتو بفهم پسره ی عوضی ، تو کی هستی که می خوای آبروی هلیا رو ببری ؟

با اومدن هلیا کمی فضا آروم میشه .

-چی شده آنی ؟ با کی داری دعوا می کنی ؟

یه لحظه نگاهم روی سر سنا و هلیا که بیخ گوش من و آرشه ثابت میمونه .

-از این پسره ی پررو بپرس که یه ذره تربیت نداره و همش جواب سر بالا میده .

هلیا آتیشی میشه و به طرف میگه : اشکان ! باز داری چه غلطی می کنی ؟

پسره جواب میده : ببین هلیا ! صداتو رو من بلند نکن ! زود بگو با گردنبندای من چی کار کردی ؟

هلیا با عصبانیت میگه : گردنبندا ؟ کدوم گردنبندا ؟ خودت اومدی از من گرفتیشون !

-چرا حرف مفت می زنی هلیا؟ من کی اومدم پیش تو ؟

دلهره ی عجیبی توی چهره ی هلیا ظاهر میشه و فوراً ، بدون خداحافظی جیم میشه . آینه هم خاموش میشه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سکوت سنگیني از بهت و حیرت توي ماشین برقرار میشه . من و سنا لحظه اي به هم خیره مي مونیم . آرش هم که حتي یک نفس از حرف هاي ما رو نشنیده به رانندگي خودش ادامه میده .

سنا بریده بریده میگه : مي گم آني !...الآن چي شد ؟

-نمي دونم

وسط راه دو تا از رفیقای آرش هم سوار مي شن . یکی از اونا که اسمش همایونه جلو نشسته و من و سنا هم در آغوش هم کنار رفیق مو فر فریش ، سروش ، عقب نشستیم . سنا توي بغل من به خواب رفته . خیر سرش مي خواست جاده چالوسو نگاه کنه .

پاشو سنا ، پاشو منظره رو نگا...

-ولم کن خوابم میاد

بر خلاف تصور قبلیم صدای موزیک ارومه . چرا این سه تا این قد پکرن ؟ حوصلمو سر بردن . آخه مگه چي شده .

سروش پنجره شو پایین کشیده و دستشو باد میده . موهای پف دار و پری داره . چشمای ریزی داره و زیاد به خودش نرسیده . درست بر خلاف رش . یه بلوز قهوه ای نه چندان اندامی پوشیده و کمی آستینش رو بالا زده . شلوارشم یه جین رنگ پریدس که مطمئنم هر وقت میره تقریح می پوشدش . چهره ی شادی نداره . انگار یه غم بزرگ داره .

همایون ، ریش زیاد و موهای فر فری بلندی داره که با کش اونا رو بسته . یه جورایی آدمو به فکر وا میداره . یه دستبند مسی هم دستشه . هیکی نداره اما به نظر میرسه اگر عصبانی

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شه چيزي جلو دارش نيست . چهره ي لوس آرش كه كاملا بي آزار به نظر ميرسه رو با همايون مقايسه مي كنم .

دفي كه جلوي پاي همايونه روي دست اندازي صدا ميكنه و تن همايون يه لحظه مي لرزه .
يني دف آوردن واسه تفريح ؟ والا ما هر كي رو ديديم يه تنبكي ، گيتاري ، ويالوني البته
دقم چيز بدني نيس ولي اينجا بهشون نمياد با دف بلند شن برقصن .

جاده ي چالوس نعمت بزرگيه . براي من كه مدتيه حقيقتا تو يه جزيره ، تنها افتادم يه حس
غريبي داره .

سلام بر خانه . آرش جا ! دوستان آرش ! به خانه ي زيبايي ما خوش آمديد!

-سنا پاشو پاشو ، رسيديم .

همايون از ماشين پياده ميشه و نفس عميقي ميکشه و ميگه : عجب جاي خوبيه !

خاش مي كنم خاش مي كنم ! خونه ي خودتونه ! بفرمايد بالا!

نمي دونم چرا آرش مته برق گرفته هاس . انگاري اصن اين دو تا رو نميشناسه . حالا مثلا
اينا دوستاش صميمي شن ؟

متوجه سكوت عجيب سنا مي شم .

-آني ! رامبد....



-چي؟!-

رامبد ، دست به سينه روي سکو و ايساده و به ما نگاه مي کنه . حسابي عصبانيه . واي حالا چه خاكي به سرم بريزم .

-آني حالا چيکار کنيم؟-

-بيا ... از چي مي ترسي ، بيا ببينم حرف حسابش چيه ...-

آرش و رفقايش سلانه سلانه به طرف در ورودي مي رن . خيره به رامبد بهش نزديک مي شم .

-سلام رامبد ... چيزي شده؟-

-تا الان کجا بودين ؟-

-اوم... يه سري به هليا اينجا زديم .-

از چشماش مي خونم که تو دلش ميگه : آره جون خودت با اين آرش جونت.

حماقت عجيبی توي چشم ظاهر ميشه . بايد حالا که گند زدم پاشم بمونم.

با حالت آروم تري ميگه : زود بجنبيد مامان و بابا تو ويلاي حشمت منتظر مونن.

و به سرعت جيم ميشه . با تعجب نگاهي به سنا ميندازم . بني چه اتفاقي افتاده ؟



ویلاي حشمت کوچکترین ویلاي این منطقه اس. عموم و پسر اش اینجا زندگی می کنن . دیوار اش کمی تخریب شده اما هنوزم کسایی پیدا می شن که برای تفریح بیان توش . نمای زیبایی داره . جنگل پر پشت با نمایی کوه مه گرفته . هر گوشه ای خاک و خل گرفته و تار عنکبوت هر جایی دیده میشه . عموی کوچیکم اسی هم اینجا زندگی میکنه .

عموی بزرگم اسمش کیهانه . بچه هاش اکثر اوقات خونه نیستن .

توی هال ، روی کاناپه ها لم داده ام . عمو کیهان هم رو کاناپه یی رو برویی در حال چرت زدنه . بقیه هم هر کدام توی یکی از اتاقا چپیدن و خواب روزانه ادامه می دن . صدای قطرات آب از آشپز خونه اصلا جالب نیست . بعد از ظهر افسرده ای رو میگذرونیم . عمو کیهان هفت پادشاهو خواب میبینه . به خاطر سن بالاش خوابشم خیلی سنگینه . مامان طبقه یی بالا پیش سنا خوابیده . پدر همراه پسر عموی بزرگم فرزند رفتن مراسم ترحیم یکی از دوستای قدیمی .

با عمو کیهان زیاد رابطه یی عاطفی ندارم . اسی طبق معمول توی اتاقش چپیده . اسی عموی ماست اما به خاطر اتفاقایی رابطه مون متحول شد . خب اون یه جن محافظه کاره و حد و مرزای خودشو داره .

پژمان پسر دوم عمو کیهان ، لای درختا با دختر عجیب و غریبی در حال حرف زدنه . به دختره نمیدانم که دوست پژمان باشه . باریکه ، اصلا جذاب نیست . گودر زیاد دور چشمش اونو خیلی وحشتناک کرده . حرف زدنشون هم اصلا محبت آمیز نیست . سرمو به کاناپه تکیه می دم و از لای چشم اونارو دیدم می زنم و چه فایده ! این طوری که به جایی نمی رسم . نگاهی به اطراف میندازم . آروم جیم میشم و توی راهرو ظاهر میشم . خودمو شکل یه مار می کنم و سریع از زیر برگای پاییزی به طرف پژمان و دختره می خزم . از لای برگا چهرشون قابل مشاهده . دختره وحشتناک تر به نظر می رسه . یه لحظه نگاهش به برگا میوفته . متوقف می شم . نکنه فهمیده باشه !



پژمان : من نمي تونم ريسک کنم .

-عزيزم چه ريسکي ، من تو رو دوس دارم .

شروع به راه رفتن کردن . دختره دستش رو دور گردن پژمان ميندازه و اونو با خودش ميکشه . به بالاي سرم ميرسه و يه لحظه نفسم مي بره . واي! پاشو گذاشت روم .

پژمان : تو چته ؟ اين کارا چيه ؟

-ميدوني عزيزم ! من هر کسي رو که مانع رسيدنم به اهدافم بشه

بقيه ي حرفشو نمي فهمم و ديگه چيزي رو حس نمي کنم .

چشمم باز مي کنم . سرگيجه ي شديدي دارم . واي ! خدای من ! نه! تو يه شيشه ي الکل روي پيش خون يه مغازه ام . نمي تونم خودمو تکون بدم . اينما همش کار اون دختر عوضيه . حالا چيکار کنم . از وسايل پشت ويترين معلومه يه مغازه ي فروش وسايل شکاره . اسلحه ، قطب نما ، کفش . مغازه دار مرد سيبيلو و خشنيه . مو هاي بور داره و مو هاي سرش 90 درصد ريخته . تو ابروش خط افتاده و معلومه خودشم عشق شکاره . نگاهی به بيرون ميندازم . ديگه شبه . مردم توي پياده رو در حرکتن . پسر و دختر جووني پشت ويترين مي ايستن و به مار بزرگي که توي شيشه ي الکل گذاشته شده نگاه مي کنن . توي قفسه هاي داخل مغازه هم چن تا از اين شيشه ها پيدا ميشه .

مغازه حالت بسته اي داره و زياد نميشه تو شو از بيرون ديد زد .

پسر و دختر در رو باز مي کنن و وارد مغازه مي شن . دختر مانتوي مشکي براق و فوق العاده چسبوني پوشيده و عينک دودي مارکش رو روي مو هاي پر کلاغي و چربش گذاشته .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شال مشكي رنگش رو بي علاقه روي كليپش انداخته و با ولع اجناس رو از نظر مي گذرونه .

پسره كه هيكلش بد نيست و قيافه ي چكش خورده اي داره با صميميت ميگه : سلام عمو، احوالتون؟

عموش محافظه كارانه جواب ميده : به ! سلام ، منتظرت بودم .

دختر نزديكم ميشه و با تعجب نگاهم مي كنه . از وضعيت خودم متفهم . دختر ! تو دلت به هم نميريزه ترشي مار نيگا مي كني ؟

چشاش سگ داره . از اين آدمايي كه چشماشون بد جوري برق مي زنه . پوست سفيد و براق داره و معلومه حسابي ازش مراقبت مي كنه .

عموهه با پسره حرف مي زنه و تيكه ميندازه . پسره به دختره نزديك ميشه و وقتي اونو خيره به من ميبينه مي گه : يكي از اينها مي خواي ؟

نیش دختره باز ميشه . دندوناي سفيد و مرتب و كوچيكي داره . معلومه اهل و راجي كردن نيست . يواش ميگه : چطور ؟

پسر به پيشخوان اشاره مي كنه و عموهه از پايين يه چيزي رو روي ميز ميذاره . خدای من !... يه جنين توي يه شیشه ي الكل!؟

دختر با خوشحالي ميگه : چه خوشگله ، من همينو مي خوام .



اصن اینا از دم روانین . عموهه دور شیشه فیبر میندازه و داخل یه جعبه ی بیسکوییت قرار میده . پسر چن تا چک پنجاهی روی میز میذاره و هر دو خداحافظی می کنن و میرن و مغازه توی سکوت کزاییش حل میشه .

نگاهی به ساعت میندازم . یازده شبه . ینی تا الآن نبود منو متوجه نشدن ؟ آگه هم فهمیده باشن می خون چي کار کنن ؟

متوجه تابلوییک در دونه گوشه ی مغازه می شم . به سختی از گوشه ی چشم قابل دیدنه . تصویر یه بیره که دندوناشو روی گردن یه گوزن گذاشته و پدرشو در میاره . متوجه حرکت چشمای ببر می شم . ینی کسی اینجاس؟

ساعتی میگذره . پیرمرد کم کم مغازه رو جمع و جور میکنه و میره . کرکره ی پنجره پایین کشیده میشه و تاریکی حکم فرما . تاریکی هیچ وقت برای یه جن معنا نداره اما از این تاریکی بی اندازه وحشت دارم . نگاهم روی قاب عکس که نقطه ی خطر ه ثابت می مونه . دود غلیظی که ازش جاری میشه مهر تاییدی به احساس خطر من می زنه . دقیق تر که می شم چهره ی رامبد رو می بینم .

-خواهری...تو اینجا چي کار می کنی ؟

ینی این الآن با من بود ؟چه مهربون شد این یهو !

از وضعیت خودم خجالت می کشم ، اما همچنان همون ترشی مار بی حرکتم!

رامبد به آرامی در ظرفو باز میکنه . با مهربونی میگه : می تونی بیای بیرون .

کمی تلاش می کنم . بی فایده . همچنان بی حرکت می مونم .



رامبد ، با دلسوزي نگاهم مي کنه .

سعي خودتو بکن خواهري .

تکوني به جسم ماري مسخ شدم مي دم و عين دود غليظ سيگار از سر ظرف بيرون مي ريزم .
از روي پيشخون سر مي خورم و کف مغازه پهن مي شم .

رامبد بالاي سرم زانو مي زنه و چن بار صدا مي زنه : آني ! آني خانوم! مي توني بلند شي ؟

اما ديگه واقعا بيشتري از اين از دستم ساخته نيست . منو بغل مي کنه و ميگه : مي ريم ويلاي
حشمت

لحظه اي بعد هر دو داخل هال ويلا ظاهر ميشيم . رامبد منو به طرف اتاق خوابي ميبره و
روي تخت ميذاره و خودش از اتاق خارج ميشه .

نمي تونم خودمو تکون بدم . نکنه براي هميشه فلج شدم؟! صدايي شنیده نميشه . همه رفتن
سر کار و زندگي خودشون . يني هيشکي اهميتي به نبود من نميده؟!

رامبد ، دقيقه اي بعد با يه ظرف آب برمي گرده . کاسه ي مسي براقی رو پر آب اون ظرف
مي کنه و به لبم نزديک مي کنه . دستش رو زير سرم مي ذاره و ذره ذره آبو توي حلقم هل
ميده . کم کم بدنم جون مي گيره . با صداي بریده اي مي گم : را...مبد...

-جانم!...حالت خوب شد!

-چه...اتفاقي افتاد؟

نگران نباش...همه چي رو برات توضيح مي دم . فعلا استراحت کن .



اون قدر خسته ام که خیلی زود خوابم می بره .

با احساس تازگی از خواب بیدار میشم . دیگه اون حس آغشتگی به الکل رو ندارم . اتفاقات دیشبو از نظر می گذروم . چه شب بدی بود....

صبح خیلی زوده . خورشید تازه طلوع کرده . کنار پنجره می ایستم . رامبد و مادر کنار حوض قدیمی در حال صحبت کردن.

پسر عمو پژمان هم بالای درختای پاییزی ، برگای زرد رو می تکونه و روی زمین می ریزه . . به آهستگی وارد سالن می شم . عمو کیهان بالشتش رو زیر سرش میذاره که بخوابه .

-سلام عمو جان .

-سلام آنی خانوم ! دیشب کجا بودی ؟ خبری ازت نبود !

-همین دور و ورا . مزاحمتون نمی شم ...بخوابید .

با شروع روز همه ی جنا دوس دارن یه خواب راحت رو شروع کنن . درست برعکس ادما . به طرف حیاط می رم . هوا حسابی خنک و ابری و آتاس که بارون بیاد . نزدیک رامبد و مادر میشینم .

مادر با خوشحالی میگه : آنی! کجا بودی!؟

-همن دور و ورا ، شما کی اومدین؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رامبد خيره به من نگاه مي کنه . مادر ادامه ميده : منم تازه رسيدم مادر . نميدوني چقد سرم شلوغ بود .

خميازه اي ميکشه و ميگه : من ديگه مي رم بخوابم . شما هم زود تر بريد بخوابيد . خوب نيست بيرون بمونيد .

ناهي به رامبد ميندازم که به برگاي پاييزي چشم دوخته .

-خب! حالا بهم مي گي چي شد ؟

با نگاهش اشاره اي به پژمان ميکنه . تنها کس که بي آزار به نظر مي رسيد پژمان بود . البته تا قبل از اتفاقي ديروز و ديشب .

يه جن آروم و بي دردسر که ما هميشه فکر مي کرديم شيرين عقله اما با چيزايي که من ازش ديدم احتمالا خيلي هم باهوشه .

کنار رامبد ، بهش تکیه مي دم و هواي خنک پاييزي رو استنشام مي کنم .

-خيلي دلم براي خونمون تنگ شده رامبد .

-منم همينطور ، مي اي بريم يه چيزي بخوريم ؟

-آره

رامبد هم ساعتی بعد خواب روزانشو شروع مي کنه اما هشياري از تن من رخت نمي بنده . توي سرم لرزش عذاب آوري رو حس مي کنم . به طرف يخچال مي رم و يه بطري دوغ بر مي دارم . کمي سرگيجه دارم و تلو تلو خوران خودمو به کاناپه مي رسونم . عمو کيهان هفت

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پادشاهو خواب ميبينه . ذره ي نوري كه به سختي از پشت پرده ها هجوم مياره هم آزار دهندست .

چند قلب دوغ مي خورم و به چيز هايي كه اتفاق افتاد فكر مي كنم . رامبد منو چجوري پيدا كرد ؟ اون جن وحشتناكي كي بود و با پژمان چيكار داشت ؟ يا اون دختر يه جنين سقط شده رو براي چي مي خواست ؟

خونه به حالت موجي جلوي چشم بالا و پايين ميرد كه پژمان از ميون ديوار ظاهر ميشه و خودشو به من مي رسونه . چهرش با اين كه خيلي نزديك نشسته اما بازم تاره .

-پژمان تويي؟

-حالت خوبه آني؟!

-آره...خوبم...تو چرا نخواييدي؟

-اون بيرون خيلي خوبه . برگاي پاييزي همه جا ريخته .

باز هم شروع كرد به بلغور حرفاي شاعرانه . اين هواي غم زده حالمو بيشتر بهم مي زنه . چشمامو روي هم فشار مي دم تا از منگي بيرون بيام .

-پژمان خان ! اين روزا چيكار مي كني ؟

سعي مي كنم لبخند مصنوعيم رو حفظ كنم .

-سرگرم بازي كثيف زندگي! مثل همه ...آني تو مطمئني حالت خوبه!؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نصف ديگه ي دوغ رو سر مي کشم .

-پژمان تو از من بدت مياد ؟

-منظورتو نمي فهمم . من هميشه ...

-صب کن پژمان ، فک کنم آني بيدار شد .

صدای سنا نزديک تر ميشه . از لاي پلکام چهره ي پژمان و سنا پيدا ميشه . عصبی از جا مي پریم و به پنجره نگاه مي کنم .

-ساعت چنده ؟

سنا : هول نکن آني ، 6 عصره .

-هووف! مامان انا کجان؟

-تو سالنن ، کم کم بايد بریم .

نمي تونم بگم چقدر از شنيدن اين حرف خوشحالم . متوجه نگاه بهت زده ي پژمان مي شم که با همون چهره ي لاغر و غم زده که همواره حسرت ازش ميباره بهم نگاه ميکنه . نگاهش تمام غمهاي عالمو رو سرم خراب ميکنه .

به محض خداحافظي با عمو کيهان و اسي و فرزاد و پژمان ، همگي جيم ميشيم و در اتاق خودم ظاهر مي شم . صدای مادر از پايين مياد : واي ! خدای من ... اين جا چه خبر بوده !



کنجکاوانه به پایین می‌رم و صحنه‌ی جرم رو از نزدیک مشاهده می‌کنم. پارچه‌های سفید روی وسایل انداخته شده. کف سالن با پارچه‌ی بزرگ سفیدی پوشیده شده. میز دایره‌ای بزرگ پایه کوتاهی وسط سالن مونده، به همراه چند ظرف آب.

رامبد دست به سینه این منظره رو مشاهده می‌کنه. سنا مثل خرس تتبلی روی مبل لم داده. پدر هم منتظر واکنش ماست.

رامبد با حالت جالبی می‌گه: آه... واقعا وحشتناکه.

مامان با ترس به بابا نگاه می‌کنه و می‌گه: نمی‌خوای بگی که این یه مراسم احضار روح بوده. وای من تازه به این خونه عادت کردم.

پدر با آرامش به مادر که دیگه بغض کرده جواب میده: عزیزم، شایدم یه انرژی درمانی ساده بوده. خودتو بیخودی نگران نکن.

رامبد: اما اون روز دست یکیشون یه دف بود.

مامان: دف!

سنا با حالتی که اصلا به بحث نگران ما نمیاد جواب میده: عزیزان، شک نکنید که این یه جلسه‌ی احضار روح بوده، همینو بس!

هر چهار تا نگاه غضب آلودی به سنا میندازیم که اونم کمی خجالت بکشه اما مگه از رو میره! رو که نیس، سنگ پا قزوینه!

سنا: مگه دروغ می‌گم... دیگه از این ضایع تر...

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

راست هم ميگه . شب غم انگيزي در حال سپري شدنه . هر کس تو اتاق خودش چپيده و کوچکترين صدائي شنیده نميشه .

به آرومي از اتاق بيرون ميام و سرم رو داخل اتاق رامبد مي برم .

-هستي؟

رامبد ، روي تاقچه نشسته و سرش رو ميون دست هاش گرفته .

-آره...بيا تو.

-حالا مي تونيم با هم حرف بزنيم ؟

با تعجب نگاهي به من ميندازه .

-درباره ي چي ؟

-اوم...درباره ي اتفاقاي ديروز .

-آهانآرهبيا اين جا.

کنار طاقچه تكيه مي دم و منتظر گزارشات رامبد مي مونم.

رامبد : بين آني ...کم کم که بزرگ مي شي متوجه مي شي که هيچ جاي دنيا امن نيست ...

زد رو کانال نصيحت پدرانہ . بابا بي بي بي...



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آني : مي دونم رامبد... جواب اين سوالمو بده ...ديروز چه اتفاقاي افتاد؟

کمي به هم مي ريزه اما خيلي زود خودشو جمع و جور مي کنه .

رامبد : آني! ما بايد احتياط کنيم ، چون که يه انسان ، براي سرگرمي يا هر چيز ديگه اي داره به مافيای بچه دزد اجازه ي فعاليت ميده .

عين خنگا مي گم :چي...؟!؟

رامبد اول با تعجب بهم نگاه مي کنه ، بهد لبخند تحقير آميزي بهم مي زنه . بلند مي شه و زل مي زنه تو چشمام و ميگه : خيلي بچه اي آني...هنوز براي فهميدن اين چيزا کوچيکي .

و جيم مي شه و منو با هزار تا سوال تنها ميذاره . اين حرفش خيلي ناراحتم مي کنه . کي گفته من بچه ام؟

به اتاق سنا (حموم) سرک مي کشم . توي وان دراز کشيده .

-سنا ...هستي؟

-نه نيستم

-سنا مافيا يعني چي ؟

بلند ميشه و با تعجب به من نگاه ميکنه .

-آني...تو چن سالته؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تو هم داري منو تحقير مي کنی؟ يه سوال ازت پرسيدم .

باشه ... حالا چرا ناراحت مي شي ... مي خواي بدوني مافيا يعني چي؟

-اصن ديگه نمي خوام بدونم.

و با عصبانيت حمومو ترک مي کنم و به دخمه ي خودم پناه مي برم.

آخه چرا من هيچي نمي دونم ! دوستام هميشه بهم مي گن تو خيلي ساده اي ! آخه من چي کار کنم ؟ چرا من اينفده بدبختم ؟

نگاهم روي فرهنگ لغت كهنه ي توي كمد سر مي خوره . كمد كهنه ي موربانه خورده اي كه يك مشت آت و اشغال هم پشت شيشش ريخته . شيشه رو کنار مي كشم و كتاب رو بر ميدارم . خاك از روش سر مي خوره . روي ميز مي كويمش . خاك ازش بلند ميشه . بازش مي كنم . اين جا چه خبره ! قاف...كاف...گاف...لام...ميم. ما...ماس...ماش...مافياها!

مافياها: آن چه در او (آن) است !

يني چي ؟ منظور رامبد چي بوده ؟ چي در چي است ؟ آن چيست كه در آن يه چيزي هست ؟ من بايد اونو كشف كنم . به راهرو مي رم . سركي به اتاق رامبد مي كشم . اينطور كه بوش مياد خبري از رامبد نيست . بايد اتاقشو زير و رو كنم . زير تخت، توي كمد، بالاي در ، زير موكت، پشت آيينه ، بالاي پرده ها . هيچ چيز اينجا پيدا نميشه كه مربوط به رامبد باشه . حالا من چي كار كنم !؟

پكر ، به اتاقم بر مي گردهم . ياد هليا مي افتم . جلوي آيينه مي ايستم .

سلام آني...چه خبرا؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با حماقت تمام مي گم : خبرا پيش شماسست ، چي کارا مي کني ؟

-هي... اتفاقي افتاده ؟

-آره ، اون روز که يادته !

-ام ، اون روز که اومدين خونمون ؟

-آره عزيزم ، خيلي خوش گذشت .

-راستش به منم خيلي خوش گذشت ، اما خودت که ديدي ، نتونستم همراهتون بيام.

-راستي چي شد يه دفته؟

-چيز مهمي نبود .

چند ثانيه با لبخند موزيانه اي بهش خيريه مي شم .

-هيچي هيچي هم نبود . اتفاقي افتاده هليا؟

-نه بابا، گفتم که ، چيز مهمي نبود .

ديدم اگه بخوام ادامه بدم يه چيزي بارم ميکنه . بي خيالش مي شم و خداحافظي مي کنم .

حالا چيکار کنم ؟ يه چيزي عين چراغ توي ذهنم روشن ميشه ، پژمان!

ماجرای هليا و اتفاقي خونه ي ما اصلا به هم مربوط نيست اما من بايد هر دوي اين ابهامات رو رفع کنم تا بتونم حس کنجکاويمو آروم کنم.

اصلا دوس ندارم يه بار ديگه به خونه ي عمو کيهان برگردم . اون خونه ي مزخرف و نفرين شده....!



نگاهي به ساعت ميندازم . ساعت ده شبه . براي شبگردي يه کم زوده . سري به طبقه ي پايين مي زنم . وسايل هنوز اون جاست . واقعا وحشت انگيزه . حتي تصور اين که يه شب قبل يک روح يا يک جن اين جا به معرکه کشيده شده عذاب انگيزه . خبري از مامان نيست . حتما دوباره رفته سراغ انجمن خاله زنكي مسخرش . بابا هم حتما با رفقا رفتن بيرون . سنا هم حتما داره آماده ميشه که بره . اصن به من چه ، من که الآن مثلا باهاش قهرم .

سکوت نا خوشاينديه . روي يکي از مبلاي توي سالن دو دقيقه چشمامو روي هم ميذارم .

«روي علف ها چکيده ام

من شبنم خواب آلود يک ستاره ام

که روي علف ها ي تاريخ چکيده ام

جايم اين جا نبود

نجواي نمناک علف ها را مي شنوم

جايم اين جا نبود

فانوس

در گهواره ي خروشان دريا شست و شو مي کند

کجا مي رود اين فانوس

اين فانوس دريا پرست پر عطش مست؟

بر سکوي کاشي افق دور

نگاهم با رقص پريان مي چرخد

زمزمه هاي شب در رگهائيم مي رويد

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

باران بر خزه مستي

بر ديوار تنه ي روحم مي چكد

..من ستاره چكیده ام

از چشم هاي نا پيداي خطا چكیده ام

شب ، پر خواهش

و بيكر گرم افق عريان بود

رگه سپيد مرمر سبز چمن زمزمه مي كرد

و مهتاب...»

-هيس...منو يادت مياد

خودشه، داره خفم ميكنه ، دوس دختر پژمانه ، با اون چشماي گود و وحشتناكش.

چرا اين جا خوابيدي؟

دارم خفه مي شم . نمي تونم جوابشو بدم . داره منو كجا مي كشونه ؟ دور و ور خيلي ماته..

خس.....

-چشماتو نبند آني...-

«و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پريان مي رقصيدند

و آبي جامه هاشان با رنگ افق پيوسته بود

زمزمه هاشان مستم مي كرد

پنجره روي گشوده بود

و او چون نسيمي به درون وزيد»

دردي شكجه آور تمام تتم رو مي چلونه. بغضم ميشكنه.

ولم كنيد...

«اكنون روي علف ها هستم

و نسيمي از کنارم مي گذرد

تپش ها خاكستري شده اند

آبي پوشان نمي رقصند

فانوس آهسته بالا و پايين مي رود

هنگامي كه او از پنجره بيرون مي پرید

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

چشمانش خوابي را گم کرده بود

جاده نفس نفس مي زد»

با جيغ فریاد مي زنم : رامبد ، بابا... کمک!

«صخره ها چه هوسناکش بوييدند!

فانوس پر شتاب!

تا كي مي لغزي

در پست و بلند جاده كف بر لب پر آهنگ؟»

از جيغ زدن نا اميد ميشم . آرش، همایون ، سروش، اون دختر، ... همگي اين جا هستن...

«زمزمه هاي شب پژمرد

رقص پريان پايان يافت

کاش اينجا نچکيده بودم!»

اتاق كاملا تاريخ، با تخت هاي كهنه و قديمي و پر از تار عنكبوت رو جلوي خودم مي
بينم . انگار يه خوابگاه متروكه اس . ناله ي خفيفي به زور از ته گلوم بيرون مياد .

-بيدار شدي خانومي!



جن پرستاري با قيفاه ي جذاب و تو دل برو بالاي سرم ظاهر ميشه .

-اينجا بيمارستانه ؟

-آره عزيزمحالت بهتره؟

-گشمنه ...

در حالي كه سنا اضافه ي غذا رو بر ميداره ، رامبد هم خودش رو روي صندلي جا ميده و

ميگه : ميذاشتي به هوش

بياي بعد مي گفتي گشمنه.

روم رو ازش بر مي گردونم.

رامبد : ازم ناراحتي؟

-چرا داري يه جوري وانمود مي كني كه هيچ اتفاقي نيفتاده ؟

رامبد كه متوجه خشم من ميشه ، چهره اي جدي به خودش ميگيره و ميگه : تو از چي

ناراحتي آني؟

اين آرامش رامبد ، گاهي واقعا روي اعصابه . بغض مي كنم .

-اگه تو همون موقع همه چي رو بهم مي گفتي اين اتفاقا نمي افتاد .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

چي رو بهت مي گفتم ؟

با گريه مي گم : از جلو چشمم گم شو رامبد . ديگه نمي خوام قيافتو ببينم .

لعنتي! چرا اين حرفو بهش زدم . با عصبانيت از روي صندلي بلند ميشه .

خشم و غضب از چهرش معلومه . بلافاصله جيم مي شه .

نبايد با برادرت اين طوري حرف مي زدي .

چهره ي مادر با ترحمي اعصاب خورد کن جلوي در ظاهر ميشه . اونم داره از رامبد طرفداري ميکنه .

ساعتي بعد به خونه بر مي گرديم . ساعت ده شبه . هنوز خبري از رامبد نشده و هنوز ، زياد توانايي سر پا ايستادن رو ندارم . روي تختم دراز مي کشم .

-آني! مي تونم بيام تو ؟

چهره ي سنا جلوي كمد ظاهر ميشه .

-بيا اين جا عزيزم .

توي بغلم مي گيرمش و سرمون رو روي بالشت مي ذاريم . اون هم مثل من ناراحته .

-آني...منو ببخش!

-براي چي ؟ تو كه كاري نكردي!



-چرا...منو ببخش .

-آخه براي چي؟

-ديشب....

-خب!؟

-ديشب فرار كردم . اول نتونستم سريع جيم شم . تا ته باغ دويدم . اونا تا دم دروازه دنبالم كردن . اما زود جيم شدم .

-كار خوبي كردي سنامن از دستت ناراحت نيستم .

-تو خيلي مهربوني آني....چرا اين قدر با من خوبي؟

با خنده مي گم : من با تو خوبم؟

سنا: آره....انگار تو منو دوس داري ، براي چي ؟

-اين چه سواليه سنا...تو خواهرمي.

سنا: مي دونم ، ولي من كه با تو خوب نيستم ...تازه هميشه باهات دعوا مي كنم .

دستم رو محكم دور كتفش مي گيرم و مي گم : چه ربطتي داره ...من هميشه تو رو دوس دارم.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و بوسه اي روي گونه اش که به تازگي کمي تپل تر شده مي زنم .

با صداي لخ لخ آيينه از خواب بيدار مي شم . اصلا حواسم نبود که به خواب رفتيم . با جستني جلوي آيينه مي ايستم و کمي موهامو مرتب مي کنم . چهره ي ندا توي آيينه ي قدي قابل مشاهده اس .

سلام ندا خانوم ، بالاخره به ياد ما هم افتادي !

-اين چه حرفيه آني جون . خواب بودي؟

-اي...ديگه کم کم داشتم بيدار مي شدم . خودت که ميدوني ، دوس ندارم شبنم رو با خوابيدن حروم کنم .

-خيلي خوبه ، مي خواستم براي يه مهموني کوچيک دعوتت کنم .

-مهموني؟!

-آره ، دور هميه ! تو هم ميائي؟

-امشب؟! چرا زود تر نگفتي...

-ديگه مي خواستم سورپريزت کنم .

تو هم با اين کارات ، خونه ي خودتونه ديگه؟

نه ... تو باغاي مرکبات...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-واو...فوق العاده اس . حتما ميام . فقط ساعت چن ؟

-دو ساعت ديگه . نزديكاي سه .

باغ مرکبات يکي از خفن ترين تفرج گاهاست که هيچ آدمي ، ساعت 3 نصفه شب جرات نميکنه به اون جا بره .

به سالن مي رم . اين وسايل لعنتي هنوز اين جان و خبري از کسي نيست .

واقعا که ، يني باز منو تنها گذاشتن تا هر اتفاقي برام بيوفته ؟

به ياد سنا مي افتم . به اتاقم بر مي گردم .

-سنا ، پاشو ، مدرسه ات دير ميشه .

با ترس از خواب بيدار ميشه .

-واي! ساعت چنده؟

-هول نکن ، يک نشده .

-من برم زود آماده شم . خدافظ

اينم که رفت . معلوم نيست امشب چه بلایي سرم مياد . خدا بخير بگذرونه . با ترس و لرز توي خونه مي گردم . چرا خونوادم اين قدر بي فکرن که منو اينطوري تنها گذاشتن ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یه فکری به سرم می زنه . بهتره زود تر برم پیش ندا... اما نه الان که خیلی زوده . حالا
چیکار کنم ؟ عرق سرد روی پیشونیم میشیننه .

از ترس به اتاق آرش پناه می برم . همیشه از آدما شنیدم که سیگار کشیدن آرامش خاصی
میده . چرا من یه بار امتحانش نکنم!؟

با اولین پک ، درد عجیبی توی سرم میپیچه . مردشور آرامشش رو بیره . لرزش دستام زیاد
میشه .

چهرم تو آینه ، بهم نیش خند نفرت انگیزی می زنه . تو کیو دوس داری؟ یه جن گیری ؟
کسی که می خواست تو رو بکشه ؟ تو چقدر ساده ای آنی . از چی فرار می کنی ؟ از هویت
واقعی خودت ؟ از این که یه جنی ؟...

روی تخت پس می افتم و سیگار از دستم ول میشه روی زمین . صدای خنده ی بلندی توی
سرم میپیچههی آنی ! تو می دونی مافیا یعنی چی ؟

-مافیها؟

تو خیلی احمقی دختر ، ساده ای ، ...

با صدای جیغ خودم از توهم در میام . صدای قدم پایي نزدیک میشه . سریع سیگارو بر
میدارم و پای گلدون ، طوری

که دیده نشه می چپونم . بوی سیگار هنوز توی اتاق مونده .

در اتاق باز میشه . بینی این واقعا خودشه ؟ آرشه ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با تموم نفرتي که ازش دارم باز هم دلم برانش ضعف ميره .

همون اول متوجه بو ميشه و چشم هاي مرموزش رو خيره ميکنه تا دنبال منشائش بگرده .

الآنه که تموم محتويات درونم از دهنم بزنه بيرون . به سمت پنجره ميره و بازش ميکنه . با همون نگاه جست و جو گر ، باغ و اطراف پنجره رو ديد مي زنه .

به خودم ميام . بلند ميشم و بهش نزديک تر ميشم . گرمای وجودش رو حس مي کنم . آرش تو واقعا يه انساني ؟ من شک دارم . تو يه فرشته اي . يه فرشته که اشتباهي اومده روي زمين و داره معصوميت خودشو از دست ميده . اين معصوميت از دست رفته رو برگردون .

از اتاق بيرون ميره . باهش روونه مي شم . سر راه پله دوباره ترس مي گيرتم . نکنه دوباره اتفاقي بيوفته . اما انگار خبري نيست .

ظرفاي آب رو بر ميداره و توي سينک خالي ميکنه . ملافه ها رو جمع مي کنه و ميز رو بر ميداره . ميز گرد و پهن و پايه کوتاه!

نگاهي به اطراف ميندازه . انگار دنبال جايي براي قايم کردنش مي گرده .

-دري کجا مي ري ؟ نکنه مي خواي بذاريش تو اتاق من ؟

اما اصلا حرفم رو نميشنوه . با حرص به دنبالش راه مي افتم .

ميز رو به ديوار راهرو تکیه ميده و دستگیره ي در رو مي چرخونه .

-هه..باز نميشه ، دلم خنک شد .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کمی به در هل میده و در با تقی باز میشه . با این بازو هایی که این داره آگه از پشش بر نمی اومد تعجب داشت .

همراه با آرش به داخل اتاق نگاه می کنم .

-آرش خان...من به جنم...تاریکی برام عین روشنائیه ، اما تو که چیزی نمیبینی ..پس بی خودی تلاش نکن . بابا ! بی خیال اتاقم شو !

کمی مکث می کنه و دستش روی دیوار دنبال کلید برق می گرده . خدا خدا می کنم که لامپ سوخته باشه . با چشمکی روشن میشه . البته خیلی کم نوره .

آرش ، انگار که تمام خاطراتش زنده میشه . کمد قدیمی ، آینه ی قدی خاک گرفته و تخت فبری کهنه رو از نظر

میگذرونه.

لبخندی روی لبش ظاهر میشه و به طرف کمد میره . درش رو باز میکنه . یعنی دنبال چی می گرده ؟

تا حالا به لباسای کهنه ی آویزون توی کمد دقت نکرده بودم . چن تا پیرهن و ماکسی زنونه ی قدیمی .

یه مارمولک از کمد میاد بیرون . آرش به لحظه جا می خوره . تا حالا ترسش رو ندیده بودم .



دفتر نم خورده ي قديمي اي رو از كف كمد بر ميذاره . با وسواس مي تكوندش . حسابي مواظب خودشه كه به جايي نخوره تا خدائي نكرده تي شرت جذب ماركش يا اون جين مشكيش خاكي نشه .

نگاهي به اطراف ميندازه و دستمالي رو از جيبش در مياره و روي تخت ميذاره و عين خرس لبه ي تخت ميشينه .

صداي پريدن فنر ها و جيج آهن زنگ زده از تخت فلک زده بلند ميشه . دفتر رو دوباره مي تكونه و به آرومي بازش ميكنه . نقاشي هاي بچگيش !

كنارش ميشينم . لبخندي روي لبش ميشينه كه چهرش رو دگرگون مي كنه .

آه بلندي از اعماق وجودش بلند ميشه . دوباره به اطراف نگاهي ميندازه . نگاهش روي فرهنگ لغت ثابت مي مونه .

لب پايينم رو به دندان مي گيرم . كتاب از دفه ي قبل كه دنبال كلمه ي مافيا مي گشتم باز ، روي ميز مونده .

كتاب رو بر ميذاره و با تعجب بهش نگاه مي كنه كه يه دفه يه پاكِت از توش بيرون ميوفته . با كنجكاوي اي كه به من هم سرايت مي كنه پاكِت رو بر ميذاره و ايستاده درش رو باز ميكنه . انگار كه اون به جوابش رسیده اما من هنوز تو تب كنجكاوي مي سوزم . اون پاكِت چي ميتونه باشه ؟ دوباره روي تخت ميشينه . عنكبوتي كه از سقف آویزونه و مي خواد توي كله ي آرش فرود بياد رو پرت مي كنم طرف پنجره .

صدايي مثل صداي برخورد توپ گوشتي ميده كه باعث ميشه آرش يه لحظه اطرافو بررسي كنه . دوباره ميره سراغ پاكِت . كاغذ رو باز ميكنه .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

همراه باهانش شروع به خوندن مي كنم :

از خانه بدر، از كوچه برون ، تنهائي ما سوي خدا مي رفت

در جاده ، درختان سبز ، گل ها وا ، شيطان نگران ؛

اندیشه رها

مي رفت .

خار آمد ، و بيابان ، و سراب .

كوه آمد و ، خواب .

آواز پري : مرغي به هوا مي رفت ؟

ني ، همزاد گياهي بود ، از پيش گيا مي رفت .

شب مي شد و روز .

جايي ، شيطان نگران : تنهائي ما مي رفت .

كمي مكث ميكنه و بعد عكسي قديمي رو از زير كاغذا بيرون مياره .

به عكس خيره مي شم . عكس يه دختر و پسر كوچولو . تقريبا ده ساله . شايد يه ذره بيستر .

دختر لاغر و استخوني با پوستي روشن و رنگ پریده و موهاي روشن .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پسره ، حالا که دقت مي کنم شايد خود آرش باشه . چهره که اينو ميگه .

نگاهي به صورت آرش ميندازم . بق کرده . شايد خشک شده باشه . اين يه يادگاري غم ناکه ؟ يه خاطره ؟ يه خاطره که بعد از مدت ها فراموشي دوبراه زنده شده و آرش رو اينطوري به هم ريخته ؟

صدای زنگ گوشيش اونو مي پرونه.

-الو-

سلام

سلام

-آرش کجايي ؟ کي ميائي ؟ هنوز ويلايي؟

-آره ، الان ميام.

-پس زود تر بيا ، خدافظ

-باشه خداحافظ

صدای مادرش بود . عکس و کاغذ رو توي پاکت ميذاره و توي جيبش مي چپونه . ميز رو توي اتاق ميذاره و مي ره . تا دم در همراهيش مي کنم .

-خيلي دوس دارم باهات بيام ولي چيکار کنم که بهت زيادي مشکوکم و امشبم با دوستام مي خوام بريم بيرون !



آخه اون چي از حرفاي من مي فهمه ؟ با عجله به طرف ماشينش ميره و از ويلا مي زنه بيرون .

به اتاقم بر مي گرده و نگاهی به كمد لباسا ميندازم . لباساي من توي يه پالتو و يه مانتوي بلند خلاصه ميشه و البته يه ماكسي سبز كه ديروز منقرض شد .

در كل اين لباسا يه چيز تشريفاتيه و جن ها محتاج لباس نيستن . بابام هميشه بهم ميگه تو مثل دود سيگاري . به نظر خودم هم يه كشيديگي خاصي دارم ، ولي هيچ وقت به خودم غره نمي شم . بالاخره ميون اين همه جن يكي پيدا ميشه كه رو دست من بزنه .

نگاهي به ساعت ميندازم . ديگه نزديكاي سه شده ، ما رفتيم ...!

سوز سردي رو حس مي كنم . كسي اين جا نيست ؟

-آني! بيا ما اينجايم .

به آتشي كه زير درختا روشنه نزديك مي شم . ويژگي بارز باغ مركبات اينه كه درختا به صورت فشرده هستن و از زير اونا آسمون به راحتی قابل مشاهده نيست . به چز بچه ها ، يعني ندا و نامزدش و خواهرش و دو تا برادرش ، چند نفر ديگه هم هستن كه فك كنم از فاميلاي سالار باشن .

آتشي كه ما دورش جمع شديم مال دو تا آدمه كه دو تا پسر جوانن . بيست و هف هشت ساله هستن .

برادر ندا كه اگه درست يادم مونده باشه اسمش فرهنگه با صداي مردونه و كلفتش ميگه :
خاك بر سرشون...



برادر دو قلوش که اسمش فرزین به آدما نگاه میکنه و میگه : حتما می خوان مواد دود کنن .

خواهر ندا ، افروز با خوشحالی میگه: بچه ها نظرتون چیه فراریشن بدیم ؟

همه با تعجب به افروز نگاه می کنیم . لبخند رضایت روی لب فرهنگ و فرزین و ندا نقش میننده . اما سالار با عصبانیت به قدم جلو میاد . بقیه هم لبخندشون رو قورت میدن .

سالار لبخندی می زنه و میگه : این دفه من این کارو می کنم . همگی خوشحال میشیم و براش دست می زنیم .

سالار کمی دور میشه و به مشت برگ خشک رو قورت میده و دوباره نزدیک میاد و میگه : این طوری جالب تر میشه ... فقط یادتون نره تشویقم کنین .

نفسمون حبس میشه . سالار با به حرکت وسط آتیش وا میسته و ما هم شروع می کنیم به جیغ زدن .

آتیش از سالار بالا می زنه و جیغ دو تا پسر جوون در میاد . سالار هم عمدا خودشو تکون میده تا اون دو تا بیشتر بترسن . من و ندا و دو تا دختر تازه وارد دیگه نمی تونیم جلوی خنده مون رو بگیریم . بعد به دقیقه صدای موتورشون میاد و با سرعت از باغ فرار می کنن .

فرهنگ و فرزین که دیگه افتادن روی زمین از خنده .

سالار هم پاکت کوچیک و سفید مواد رو از روی زمین بر میداره و میریزه توی آتیش .



در کل خیلی خوش میگذره . متوجه می شم که اشکان و افشین بونی همیم دو تا جونی که همراه سالار اومدن پسر عمو هاش و این دو تا دختر تازه وارد هم دختر عموهاشن . پسر عموهاش از کارشون توی جنگلای شمال میگن . میگن که کارشون جمع آوری زباله هستش و درباره ی محدودیت های کارشون میگن و این که چقد دوس دارن طوری که هیچ آدمی متوجه نشه همه ی زباله ها رو از توی طبیعت جمع کنن .

من اصلا متوجه نمیشم که چرا اونا می خوان طبیعت رو تمیز کنن . طبیعتی که متعلق به آدماس . افشین میگه که : جنگلای شما محل زندگی تعداد زیادی جن گیاه زیه که یه نژاد پر جمعیت از جن ها محسوب میشه . سال گذشته تعداد زیادیشون به خاطر آلودگی محیط زیست دچار مریضی شدن .

من هم بهشون می گم : خب همه ی زباله ها رو جمع کنید ، مگه چی میشه ؟

اشکان هم با مهربونی بدون این که منو مسخره کنه میگه : ما نباید آسایش زندگی آدما رو بهم بزنینم .

منم می گم : خب همین که ما این دو تا پسر جوون رو ترسوندیم خودش بهم ریختن آرامش آدما نبود ؟

نمی دونم چرا همه در جواب این سوال می خندن !

نزدیکای ساعت 5 به خونه بر می گردهم .

مامان روی کاناپه دراز کشیده .

سلام مامان ... خیلی وقته اومدی ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تازه اومدم ... کجا بودي ... نگرانتم شدم .

شما نگران من نباش مامان خانوم . يه کم به فکر خودت باش که اين انجمنای زنونه برات خواب و خوراک نداشته .

واسه ي من بلبل زبوني نکن آني... راستي! اين بساطي که اين جا پهن کرده بودند تو جمع کردي ؟

نه بابا خود آرش اومد جمع کرد .

-آرش؟!

-آرش ديگه ... نميشناسي؟

-آها!... پسر آقاي فرجي رو مي گي ؟

از كي تا حالا به صابخونه ميگيم آقاي فرجي ؟ عجب!

مي خوام از راه پله ها برم بالا که مامان ميگه : آني خانوم! نمي خواي بيبي واسه مامانت تعريف کني چيا گفتين ... چي

شد ؟

يه لحظه مي رم تو فکر . براي خودم متاسفم که اين قدر نسبت به مامانم بي توجهم که اينطوري حوصلش سر رفته که ميگه بيا برام تعريف کن .

با مهربوني به طرفش مي رم . پاي کانايه ميشينم و دستشو توي دستام مي گيرم .



-جات خالي ماماني ...خيلي خوش گذشت .

-کيا اومده بودن؟

اين قدر با هم گفتيم و گفتيم که کم کم خورشيد طلوع کرد و هر دو به خواب رفتيم .

با صدای فشار تايير هاي ماشين روي شن هاي بيرون ويلا هر دو از خواب مي پریم .

مامان با نگراني ميگه : فک کنم باز اومدن . آني مادر پاشو بریم .

سعي مي کنم کمي ارومش کنم .

صبا کن مامان ، ببينم کي اومده .

به طرف پنجره مي رم . مامان با ترس ميگه : زود آني! من دارم مي رم ، تو هم زود مياي ها! نيام ببينم هنوز اينجايي . زود بيا خونه ي عمو اينا .

همين طور که از پنجره بيرون رو نگاه مي کنم مي گم : من خونه ي عمو اينانم . ميرم پيش يکي از دوستانم ، تو برو مامان .

مامان هم بعد از کمي غرغر ميرد ، ولي من که قصد رفتن ندارم!...

اول از همه آرش پياده از ماشين بيرون مياد و به طرف صندوق عقب ماشينش ميرد .

پشت سرش 206 مشکي اي هم وارد حياط ميشه . اونم خواهرشه که پشت فرمونه . اسمش آنياست و يه مانتوي قرمز جیغ هم پوشيده .



تا اونجايي كه مي دونم تو آلمان درس مي خونه . از حق نگذريم از خوشگلي هم چيزي كم نداره .

از توي ماشين آرش ، سروش ، همون پسره كه دوست همايون بود و با آرش براي احضار اومدن ويلا با اون مو هاي

فرفري مسخرش بيرون مياد .

بعد هم يه دختر جوون مياد بيرون ! واي نكنه اين نامزد يا دوس دختر آرش باشه! اما نه كوچيك تر از اين حرفاس . بيشتر از 16 سال نداره ، بهش نمياد . تازه دماغشم عين خربزه اس .

آرش اينقدر پفيوزه كه عمرش سراغ همچين آپشني نميره .

خي ديگه بسه ، زياد بهشون توهين كردم . نبايد اين قدر بي ادب باشم .

پسر و دختر جووني از ماشين آنيئا بيرون ميان . باورم نميشه! يني اينا خودشونن ؟ اصلا باورم نميشه ! اينا اين جا چيكار مي كنن ؟ حتي از ياد آوري اون شب به تتم لرزه ميوفته . اينا همون دختر و پسر جووني هستن كه از اون مغازه ي فروش وسايل شكاريه جنين خريدن ! مطمئنم اشتباه نمي كنم ... حالا چيكار كنم ؟ فرار كنم ؟ بمونم همين جا ؟ برم تو اتاقم ؟ واي دارم ديوونه ميشم ! خدايا خودت ازم مراقبت كن!

نگاهي به اطراف ميندازم . اگه برم توي قاب قايم شم ، امكان داره بفهمن . كار اين جماعت كه معلوم نيست . قايم شدن تو قاب عكس يه روش قديميه و اگه اينايه جن يا يه روح همراه داشته باشن به راحتي پيدام ميكنن . بهتره يه جاي خوب پيدا كنم ، يه جايي كه براي فرار سريع ، فرصت كافي داشته باشم .



خوب! پیدا کردم! یه جایی که برای فرار سریع، فرصت کافی داشته باشم!

صدای چرخیدن کلید توی قفل در شنیده میشه. توی آخرین لحظات، بین این همه وسایل، لوستر وسط سالن رو ترجیح می‌دم. آدما یه اصطلاحی دارن که می‌گن: به فکر جنم نمی‌رسه، فک کنم به فکر هیچ جن و پری و آدم و روحی نرسه که توی لامپ قایم شدم.

جای بدی هم نیست. حباب لامپ مثل یه ذره بین عمل میکنه. البته یه کم گرمه ولی فعلاً خاموشه. خوب مستقر می‌شم و اتفاقی کف سالن رو نظاره گر می‌شم.

اول آنیتا خانوم میاد وسط هال و میگه: بچه‌ها، این جا رو مثل خونه‌ی خودتون بدونید!

پشت سرش دختر 16 ساله‌هه وارد میشه که با صدای جیغ جیغو و زشتش میگه:
وای!... فوق‌العده‌اس!

ویلا ندیده‌ی اُغده‌ای... وای! چه بی‌ادب شدم این روزا!

آرش که فک کنم حالش از این خاله‌زنک بازیابا هم خورده، وسایلشون رو جلوی در اتاق قرار میده و میگه: به جای این حرفا، یه دستی به سر و گوش این خونه بکشین!

چه دستورم میده آقا! آخه به این آنیتا میاد دست به سیاه و سفید بزنه!؟

دختر مو براقه که تو مغازه هم دیدمش، اینطور که آنیتا صدایش میزنه، اسمش ماریاس!

تریپ مشکي زده، مدل مو نداده و ساده و سفت بسته و عقب کشیده و با کش بسته و شال مشکيش رو ساده انداخته.



با اون نگاه نافذش اطراف رو دید میزنه . دوس پسر چکش خورده اش ، کنارش وا میسته .
 ماریا میگه : صالح ، چطوره ؟

پس اسمش صالحه هه! عجب!

صالح با سر تایید میکنه . نمی دونم حالا چي رو ، دکوراسیون رو ، اندازه رو، ...

آنیتا با صدای جیغ جیغوش از توی آشپزخونه صدا میزنه: زهره ، بیا کمک کن ...

پس اسم اون دختر 16 ساله هه زهره هستش . خدایش اصلا قیافه نداره و یه جورایی
 چیزه ... یینی زشته....

نمی دونم چرا ولی کم کم داره دوباره یادم میاد . اون شب پست و نفرین شده رو .

سروش خودشو روی کاناپه میندازه و سرش رو تکیه میده و چشماشو روی هم میذاره .
 سرش دقیقاً روبروی لوستره . وی...چرا دلم قیلی ویلی میره.

آرش توی منطقه یی هال میاد و به طرف کلید برق میره . ! ! نکنه برق روشن کنی!

جیلز...حباب لامپی که من تو شم با صدای نه چندان بلندی می ترکه و وسط هال می افتم .
 خدا بگم چیکارت کنه آرش...

آرش با لحن مسخره ای میگه: ! ! چي شد؟

سروش میگه : چرا لامپو روشن میکنی ؟ پرده ها رو بکش!

آرش هم که ضایع شده میگه : این جا کلا تاریکه ، می خواستم یه کم روشن شه .



هيكل گندمو از روي زمين جمع مي كنم و گوشه ي ديوار تكيه مي دم .

آخه چرا هر چي بلا هست سر من مياد !

مامان روي راه پله ايستاده و با تعجب به من فلک زده نگاه ميکنه .

-داشتم مي رفتم مامان .

و با احساس درد ، دستمو به كمرم مي گيرم و بلند ميشم .

-طوريتم شده مادر ؟ اين لامپ چرا پوكيده ؟

از كلمه ي پوكيده لبخندي روي لبم مياد .

-شما چرا اومدين اين جا مامان ؟

-آرش ، شير آشپز خونه خرابه !

صداي نا به هنجار آنيتم مانع گفت و گوي من و مادر ميشه و به سرعت از پله ها بالا ميره .

مامان هم با حيرت به تريب آنيتم خيره مي مونه .

-مامان كجايي؟ واسه چي برگشتي ؟

خنكير و منكر مي پرسني آني ! اومدم ببينم تو رفتي يا نه . زود باش برو ديگه ! اين جا نمون!

-باشه شما برو منم ميام .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دست به کمر می ایسته و میگه : اول شما برو ، منم میام !

عجب شانسی داریم!

ببای مامان....

وسط راهروی بو گندوی ویلای حشمت ظاهر میشم . صدای ویلون از سالن به گوش میرسه . ینی کی اینجاس؟

با احتیاط به راه می افتم . با دیدن دختر صابخونه ی ویلای حشمت نفس راحتی میکشم . دختر 18، 19 ساله ایه . روی کاناپه در حال ویلون زدنه . اسمش ملیکاست . البته اگه درست یادم مونده باشه .

پژمان که فلک زده ، روبروش نشسته و با همون نگاه عذاب آورش ، به ملیکا نگاه میکنه . خدا رو شکر می کنم که دختره پژمان رو نمیبینه ، وگرنه در جا ، جان به جان آفرین تسلیم میکنه .

-سلام اسی خان ، اجازه هست؟! -

ظاهرا خبری از اسی نیست . سرم رو از در اتاق بیرون می کشم و یه بار دیگه سالن رو نگاه می کنم .

همین طور که کسی متوجه نیست به داخل اتاق می برم و وسایل رو از نظر میگذروم .

اتاق که چه عرض کنم ، یک انباری به تمام معناست . دو تا کمد فلزی بلند اداری ، به رنگ خاکستری ، گوشه ی اتاق در حال خاک خوردنه .



در يکي از اونا بازه و زون کن هاي مقوايي قديمي و فلک زده اي داخلشون چپيده شده .

کاغذ ديواري نخودي اي با گلای زرد رنگ پريده ، روي ديوار قابل مشاهده اس .

البته نا گفته نمونه که بخش زيادي از قسمت هاي مختلفش پاره پوره شده .

عنكبوتاي دوس داشتني هم هيچ کجاي اتاق رو از تار هاي خوشگلشون بي نصيب نداشتن .

يادم باشه چن تا عنكبوت چاق و زرنگ رو براي اتاق خودم استخدام کنم تا ديگه هيچ کس جرات نکنه يه قدم هم داخل اتاقم بيايد .

زنجير بدلي رنگ پريده اي ، روي ميز خاک گرفته ، بهم چشمک مي زنه . دستمو به طرفش دراز نکردم که مارمولک چاق و زشتي از بالا ، روش سقوط ميکنه .

سوي ، تو ديگه از کدوم گوري پيدات شد !

دقيق تر بهش خيره ميشم . انگار مارمولکه هم داره منو نگاه مي کنه . واي ! خدای من ! يني مجذوبم شده؟! (يه نوشابه واسه خودم باز کنم)

-چه خبر از اين ورا آني خانوم!

-تويي اسي؟! مارمولک شدي!

چند قدمي با اون دست و پاي کريه اش جلو مياد و ميگه : مارمولک باباته ، تو اتاق من دنبال چي مي گشتي ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاهم روی شیشه یی مربای گوشه یی اتاق ثابت می مونه . به طرفش می رم و برش میدارم و رو به اسی می گم : می خواستم چن تا از عنکبوتای حرفه ایت رو قرض بگیرم . برای دکور جدید اتاقم شدیداً نیازمندم .

بعد از دقایقی اسی آخرین عنکبوت رو توی شیشه میندازه و در شیشه رو میبندد و میگه : ازشون خوب مراقبت کن . خیلی با استعدادن .

نگاهم روی زنجیری که دقایقی پیش روی میز بود و الان دور گردن اسی می درخشه ثابت می مونه .

تو هم یکیشو می خوای آنی؟!!

-اوم... نمی دونم! باید فک کنم چه جوریشو می خوام .

یه روز می برمت پپرل شاپ ، تا هر مدلی خواستی بخری .

اول از شنیدن این پیشنهاد توی دلم جشن می گیرم ولی بعد تشری به خودم می زنم که این فقط یه تعارفه . لحظه ای سکوت بینمون فاصله میندازه . صدای ویلون ملیکا با طنین فوق العاده غم انگیزش بالا میره .

اسی سکوت رو میشکند : خیلی غمگین می زنه .

-درسته ، انگار حسرت چیزی رو میکشه .

-او هوم....

تو میدونی ماجراش چیه؟



نه!

کمی مکث... عمو کاملاً معذب به نظر میرسه .

-خب، من دیگه می رم . پپرل شاپ یادتون نره عمو جون .

عمو با خنده ای بدرقه ام میکنه .

در سالن ، در حال تماشای عکس های قاب گرفته ام . متوجه ملیکا می شم که اشک به پهنای صورتش راه افتاده . در همین لحظه صدای نخرآشیده ی سنا با لهجه ای غلیظ و خارجی ، از حیاط به گوش میرسه : آنیا!

به طرف پنجره می رم و با یه حرکت وارد حیاط میشم . آسمون پرستاره ی شب ، به وضوح قابل مشاهده اس . سنا روی تانکر آب ، روی انباری در حال نگاه کردن به ستاره هاس . روی سقف می پریم و کنارش دراز می کشم .

-اون دسته ستاره ها رو میبینی آنی!

-خوشه ی پروین رو میگی ؟

-آره ، به نظرم خیلی خوشگله ، تو چیزی دربارشون میدونی ؟

-راستش...نه...مگه چین ؟

کمی مکث ، سنا میگه : آنی ! تو هنوزم از دستم ناراحتی ؟



براي چي ؟

-اون شب که ازم پرسیدی مافیا یعنی چي !

-ناراحت که نیستم ...

-واقعاً! معذرت می خوام ، نمی خواستم ناراحتت کنم . حالا فهمیدی معنیش چیه ؟

تصمیم می گیرم دروغ بگم : آره!

ستاره ی دنباله دار سبز رنگی ، از وسط آسمون میگذره ، ولی ظاهراً سنا اصلاً متوجهش نمیشه .

سنا : من دوس دارم تو اسپل اسکول ، نجوم بخونم . (spell school)

-اسپل اسکول! جای خوبییه ، اما به نظرت قبول شدن توش یه کم سخت نیست ؟

-راستش سعی خودمو می کنم . هنوز دو سال مونده تا تموم کنم ! خیلی وقت دارم !

بعد از چند ثانیه ادامه میده : تو چي آني ! نمی خواي ادامه بدی ؟

با پوزخندی میگم : من بی عرضه تر از این حرفام !

-این چه حرفیه آني؟! جن که نباید این قد مایوس باشه !

-عزیزم این آیه ی یاس نیست !...این حقیقت محضه ...باید قبولش کرد و باهانش کنار اومد .



من اصلا با این حرفت موافق نیستم . به نظر من تو خیلی هم با استعدادی !

-این چیزیه که تو فکر می کنی ، مهم این چیزیه که این بالا میگذره .

و با انگشت به کله ام اشاره می کنم .

دقایقی مزه ی تلخ سکوت رو تجربه می کنیم .

-آنی ! بالاخره فهمیدی قضیه ی اون شب چی بود ؟

-کدوم شب ؟!

-همون شب که دوستای آرش ریختن تو خونه .

من از کجا باید بدونم ؟ مگه کسی بهم میگه ؟

صدای مامان از پشت بوم به گوش میرسه : هی بچه ها! بیاین این جا ...

روی سقف ویلای حشمت یه باغچه ی خشکیده اس . شاخه های خشکیده ی انگور که روی میله هاس ، محوطه ای شبیه یه اتاق درست کرده . پشت بوم بزرگیه و ما یه گوشه زیر شاخه ها یه میز چوبی ناهار خوری گذاشتیم .

همراه با سنا روی صندلی های چوبی قدیمی انتهای میز میشینیم . عمو کیهان با پدر درباره ی حروم شدن پولش توی قمار خونه ی پاگودا میگه . فرزاد هیکل گندش رو بادی تر کرده تا بزرگتر به نظر برسه و با رامبد درباره ی دخترای جن گیر انگلستانی حرف میزنه . اسی میگه : ظاهرا پول خوبی نصیبشون میشه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رامبد با تاكيد ميگه : قبل از پول شهرت و ابهتي نصيبشون ميشه كه همه ي دخرتا آرزوشو دارن .

و نگاهش سرسري روي من و سنا چرخ ميخوره .

برخلاف فرزند كه خيلي دختر پرسته ، رامبد بي اندازه نسبت به اين جنس مشكوك و محاذه كاره !

مادر كه مرغ سوخاري رو برش ميزنه با صداي زير ميگه : آني ! اين مليكا چيكار ميكرد ؟
-نمي دونم ... راستش هنوز بيدار بود .

سنا با حالت پيروز مندانه اي جواب ميده : همين نيم ساعت پيش دو تا قرص خواب بود ،
خيلي زود مي خوابه ...

مادر كه انگار خيالش راحت شده ، سالاد پر رنگ و لعابش رو جلوي پسر ها مي بره و ميگه
: نظرتون درباره ي دسيخت من چيه پسرا؟

صدايي مثل برخورد توپ پارچه با زمين ، از اون طرف شاخه هاي انگور ، به گوش ميرسه .
چشم هفت الفمون به تاريخي خيره ميشه .

هيكل كمرنگ پژمان توي تاريخي ظاهر ميشه و آروم به سمتون مياد . مامان ميگه : كجا
بودي پسرم ؟

و صندلي كنارپيش رو براي پژمان عقب ميكشه . پژمان قبل از نشستن ، بدون اين كه به هيچ
كدم از افراد دور ميز نگاهي كرده باشه ، نگاه خيره اي به من و بعد به سنا ميندازه كه
ظاهرا هيچ كس متوجه اين كارش نميشه .



بعد از خوردن غذا ، اسی درباره ی کارش توی دیزنی لند پاریس و روغن کاریه موتور چرخ و فلک ها و کنترل مداوم سیم ارت میگه . نزدیک سحر از سر میز بلند می شیم .

وقتی که همراه با سنا وارد اتاق لباس کهنه ها میشیم ، سنا میگه : حتما مو های بلوند و نسکافه ایش و افترشو گرون مریخیش ، بخاطر معاشرت با جنای خوش آب و رنگ خارجیه !

توی دلم به این استدلال سنا می خندم و خودمو روی کُپه ی لباسای ساس زده میندازم . بوی کهنگی توی دماغ میپیچه که اونو با صد مدل افترشو دخترای پاریسی عوض نمی کنم .

با صدای خر و پف سنا از خواب بیدار میشم . البته با کسالت ، چون تازه ساعت ده صبحه و همه دارن هفت پادشاهو خواب میبینن . زیر سر سنا رو درست میکنم و دوباره چشمامو روی هم میذارم تا دوباره بتونم بخوابم .

سه تا بچه موش خاکستری در حال جویدن یقه ی مانتوی شیرینی رنگ قدیمی ای هستن . دقیقه ای بعد احساس می کنم که آگه تا ظهر هم دراز بکشم هم خوابم نمی بره .

نزدیک پنجره می رم و به خیابون پشت ویلا که در واقع کوچه باغ خشکیده ایه نگاه میکنم . با صدای تق تق کفش انسان ، به طبقه ی پایین می رم . ملیکا در حالی که شال آب اناریشو که تناسب خوبی با مانتوی قرمز و مشکیش داره رو مرتب میکنه ، کیف و پلوش رو ، روی دوشش میندازه و ساک قهوه ایش رو دنبال خودش میکشه و قبل از خارج شدن از ویلا نگاهی به سالن میندازه .

یه لحظه احساس می کنم که به من خیره می مونه ، اما در واقع در حال مشاهده ی پنجره های تخته کوب شده ی انتهای سالنه که به حیاط باز میشه .



بعد از فقل کردن در به سرعت به سمت هیوندای نقره ایش میره و از ساختمون دور میشه .
روی دیوار می پرم و به زمین بایر که روزی پر از درخت بوده و الآن تنها تنه ی اره
خورده ی اونا مونده خیره می مونم .

توجهم به موجود به موجود خاکستری رنگی جلب میشه که کمی دور تر از زمین بایر ایستاده
. چهره ش زیاد واضح

نیست . با تردید به طرفش پرواز می کنم . نزدیکتر که می شم سرعتم رو کم می کنم . همون
طور که حدس می زدم اون یه بیگانه اس . این جا یه قبرستونه و اینم یه روح سرگردون .

سلام ، صب بخیر!

کمی با ترس به من نگاه می کنه . این حالتش کاملاً طبیعیه . مرد میانسالیه . بُرده ی بلندی به
نت داره و پاچه های ریش ریش لباسش با وزش باد تکون می خوره .

عینک طبی خوش فرمی روی چشماشه . البته ، همه ی اینا به صورت دوده هستش و این
هیكلی که الآن داره کاملاً برگرفته از کالبد مادّیشه .

با تعجب ازم می پرسه : تو کی هستی ؟

ینی همین اول کاری بگم که یه جنم ؟ نه بابا!

من آنی ام ! اسم تو چیه؟

دستی تو موهای کوتاهش می کشه .

فک می کردم شما مامورا ، اسم کسایی که میرین سراغشونو خوب بدونین .



فک کرده من مامورم!؟

کي مُردِي؟ اصن مي دوني که مُردِي؟

پس نمي دونم! همین دیروز عصر ، پسر اي الدنگم اومدن و این جا ولم کردن و رفتن .

تازه متوجه کُپه ي خاک روي قبر مي شم که قاب عکس طرف بالاشه و پارچه ي سیاہي روي قبر کشیده شده .

نگاهي به عکس ميندازم که از این قیافه ي جدیدش مسن تر ميزنه . يه 60 ساله ي سرحال با قیافه ي متشخصانه و کراوات قهوه اي .

خم ميشم و اسمشو از روي تابلو مي خونم .

-دانیال فرهنگي ... دکتری؟

پوفي ميکنه و ميگه : البته بودم ...

و آهي ميکشه و به قبرش نزديک ميشه . بلند ميشم و ميگم : خودتو ناراحت نکن . به قول شما آدما ، این شتریه مه جلوي در خونه ي همه مي خوابه .

لبخند تلخي ميزنه و ميگه : نگفتي ، تو کي هستي؟

-ببخشيد ... يادم رف بگم ، آگه باور مي کنی بايد بگم که من يه جنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آثار حيرت تو چهرش كاملا مشخصه . با بزخندي مي گم : چيه ؟ نكنه ترسيدي؟

-نه ، فقط تعجب كردم . آخه من تا حالا يه جنو از نزديك نديدم .

-تازه كجاشو ديدي ! ما خيلي زياديم ، خيلي زياد تر از شما آدما!

-واقعا؟! تو خانواده هم داري؟

-بله! ما 5 الفيم!

-الف؟!!

-آره ، اين واحد شمارشه ، مٲ شما شما آدما كه ميگين يه نفر و دو نفر.

-آهان ! متوجه شدم .

كمي به هم خيره مي مونيم . نگاهي به ويلاي حشمت ميندازم و مي گم : خب ! من ديگه بايد برم ، از آشنايي باهات خوشحال شدم .

به آرومي ازش دور ميشم . هنوز براي پرواز اوج نگرفتم كه ميگه : صب كن ! كجا مي ري؟

بر مي گردم و با تعجب به طرفش نگاه مي كنم : تو كه انتظار نداري تا اومدن گاييد من جنابعالي صب كنم .

-صب كن ببينم ، تو الان چي گفتي ؟



دستمو به کمر مي زنم و مي گم : گاید من... ببينم تو اصلا چيزي درباره ي مرگ و قبر شنيدی؟

ولي فك كنم اين كلمه ي تو خارجي باشه... به معنای، مرد هدايت گر.

شما ديگه براي من زبان فارسي رو پاس ندار كه شما آدما در اين رابطه خيلي از مرحله پرتين .

قهقهه اي ميزنه كه توي تموم زمين ميبيچه .

با عصبانيت ميگم : ببينم ! من چيز خنده داري گفتم ؟

در حالي كه سعي ميكنه جلوي خندشو بگيره ، ميگه : نه! تو خيلي با مزه اي دختر خانوم ، حالا من تا كي بايد منتظر گايد من بمونم ؟

راستش نمي دونم ، ولي فك نكنم همين اول كاري بياد سراغتون . بايد منتظرش بمونين .

سرمو پايين ميندازم و راهمو در پيش ميگيرم . متوجه سكوت ناگهانش ميشم . رومو بر مي گردونم . با چهره اي

درمانده در حال نگاه كردن به رفتن منه . قيافه ي مظلوم گربه اي... از دست اين مردا با اين مظلوم نمايشون ، يني جيگر آدمو تيكه تيكه ميكنه .

لبخندي ميزنم و ميگم : فك كنم تا قبل از اومدن گايد منتون بتونيم يه قهوه بخوريم .

خوشحال ميشه و به طرفم مياد و به طرف ويلا به راه مي افتم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

در حالی که قهوه ها رو روی میز چوبی بالای پشت بوم قرار میدم ، میگه : تو این جا زندگی می کنی ؟

نگاهم روی چشمای روشنش میمونه و بی اختیار لحنی مهربون تر میگیرم : نه ، این جا خونه ی عمومه .

شاخه های انگور ، اطراف میله ها رو محصور کرده و نور زیادی زیر شاخه ها نمیرسه .

در حالی که قهوه مزه مزه می کنم به نگاه متعجبش به لیوان قهوه خیره میشم و میگم : قهوه دوس نداری ؟

من نمی تونم به چیزای مادی دس بزنم و تکونشون بدم ، تو که یه جنی باید اینو بهتر بدونی .

-اوه ! نه ! باید بهت می گفتم ، این لیوان رو می تونی تکون بدی

برق شگفتی توی چشمش ظاهر میشه و میگه : واقعا ! چطور ؟

-دیگه دیگه

لحظه ای سکوت بر قرار میشه .

دانیال : کسی تا حالا بهت گفته که چقدر زیبایی ؟

چی ؟ این الان چی گفت !؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اول با تعجب بهش نگاه مي كنم و بعد با پوزخندي ميگم : تو تازه مُردِي ، داري از اين حرفا مي زني ، بهتره قهوتو بخوري...

بدون هيچ حرفي شروع به خوردن قهوه ميكنه . از سكوت سنگينش مي برم و مي گم : از حرفم ناراحت شدي ؟

نه... زياد سرزنده به نظر نمي رسي ، از چيزي ناراحتي ؟

مردّد مي مونم كه جواب سوالشو بدم يا نه . اما نگاه نافذش از بالاي عينك مستطيليش مجبورم ميكنه كه شروع به حرف زدن كنم : راستش ، احساس مي كنم كه خونوادم ، به من ، توجهي ندارن . اصن من براشون مهم نيستم .

به بخار متصاعد شده از قهوه خيره ميشه و لحظه اي به فكر فرو مييره .

دانيال : باورت ميشه بچه هاي من ديشب سر ارث دعوا ميكردن !؟ واقعا چه بچه هاي بي سر و پايي . با تاسف سري تكون ميدم و ميگم : متاسفم !

با قاطعيت ميگه : اما من هنوز دوششون دارم .

كمي توي فكر مي رم و بعد مي گم : اونا واقعا خيلي خوشبخت بودن كه پدري مث تو داشتن .

من از خوش شانسي اونا حرف نمي زنم ، از حس پدرايه اي كه به اجبار توي وجودمه مي گم و مطمئنم اين حس فقط مخصوص من نيست .

ساعتي بعد گايد من دانيال هم سر مي رسه . يادمه گايد منه ، لباس قهوه اي و كلفت بلندي پوشيده بود و مرتب به ساعتش نگاه مي كرد .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

عصر ، حول و حوش ساعت 6 ، به رخت خواب گرم و نرمم بر مي گردهم . تا اون موقع مرتب به حرفاي دانيال فك مي كردم .

با تكوناي مرگ بار سنا از خواب مي پردهم .

پاشو ديگه تتبل خانوم . پاشو آني ! ساعت هشت شبهه . چقد مي خوابي !

حالا اگه بدونه من بدبخت ديروز پلك روي هم نداشتم . شيطونه ميگه بلند شم از پنجره پرتش كنم بيرون .

سنا : آني پاشو ! باورت ميشه بابا ديروز لاي ظرف چركا خوابيده !

راس ميگي !؟

كاسه تو بيار ماس بگير ، نخواستي كالباس بگير ، از زن عباس بگير ...

خودت با چشماي خودت ديديش !؟

آره ! واي آني ! منم دوس دارم يه بار امتحانش كنم.

منم بدم نمياد كه يه بار لاي ظرف چركا بخوابم ، اما خب... موقعيتش پيش نيومده .

قبل از خداحافظي به اتاق اسي مي رم و شيشه ي عنكبوتاي خوشگلمو بر ميدارم . توي سالن

، مامان با صداي بلند و آبرو برنده اي ميگه : اينجا چين كه با خودت راه انداختي آني !؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با خجالت به چهره هاي متعجب فرزاد و اسي و رامبد نگاه مي كنم . سر خورده شيشه رو روي اُپن ميذارم و جيم ميشم .

به محض حضور توي اتاقم روي تخت فنري عزيزم مي كپم و هاي هاي گريه مي كنم . من اين زندگي مزخرفو يه روز ترك مي كنم و تا آخر عمر با آرش زندگي مي كنم . درسته كه اون منو نميبينه اما من كه اونو ميبينم .

سراب رد پاي تو ، كجاي جاده پيدا شد ؟

كجا دستاتو گم كردم كه پايان من اينجا شد؟

كجاي قصه خوابيدي ، كه من تو گريه بيدارم

كه هر شب هرم دستاتو...

ميون گريه به خودم لعنت مي فرستم كه ادامه ي شعرو حفظ نيستم و اون قدر گريه مي كنم كه خوابم مي بره .

ساعت يه ربع به ده با قهقهه ي زشت رامبد از سالن پاييني ، از خواب مي پرّم . با چشماي پف كرده از گريه ، جلوي آيينه مي ايستم و به مو هاي پف كرده ام مي خندم .

متوجه شيشه ي عنكبوتاي چاغالوي كنار پنجره مي شم و به سمتشون مي رم . با صداي لخ لخ آينه ي قدي ، همراه با عنكبوتا جلوي آيينه مي پرّم .

تازه از خواب بيدار شدي خوابالو !

دس رو دلم نذار ناهيد .



-چیه باز تو اخمات تو همه . ببینم ! اون نانا زیا رو از کجا آوردی ؟

-این عنکبوتا رو میگی ؟ عموم بهم داده .

-چه عموی مهربونی . عموی من حتی حاضر نیست یه سوسک از اتاقش کم بشه .

-همون عموتو می گی که یه کلکسیون بزرگ از خرای خاکی و مورچه های نجار و سوسک قرمز و سیاه داره ؟

-آره ! واسه امشب برنامهت چیه ؟

-فعلا که هیچی . با مامان اینا قهرم . دارم از گشنگی هم میمیرم . شاید امشب خونه موندم .

-و! مگه من مردم که تو گشنگه بمونی ؟

-واسه من ادای مامان بزرگا رو در نیار . نمی خواد واسه من دل بسوزونی . منظورم این نبود که بهم غذا بدی . می خواستم بگم که در کل حال و حوصله ی بیرون اومدن ندارم .

-بد اخلاق ! می خواستیم با بچه ها بریم فال قهوه ... حیف شد که نمیای .

-فال قهوه ! مگه میشه ازش دل بکنم .

-اوم...

-چیه !؟ میای یا نه؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ببینم چي ميشه .

ببین ديگه اين حرفا رو ول کن اگه مي خواي باشي تا نيم ساعت ديگه بيا خونه ي هوري فا
گیر . باي ...

چي؟! اين الان گفت تا نيم ساعت ديگه ؟

هوري ، در واقع يکي از فالگیراي مشهور تهران محسوب ميشه . البته تمام شهرتشنو مديون
ماست .

به محض ورود به پذیرايي خونه ي هوري ، متوجه بوي انواع عطر هاي زنونه مي شم که
به طرز باور نکردني اي با هم مخلوط شدن .

دو تا زن جوون با آرایش غليظ ، روي مبلاي چرم لم دادن و کفش هاي پاشنه بلند يکيشون ،
زير نور چراغا به شدت برق ميزنه .

چند تا قالچه ي نفيس و بشقاب عتيقه ، به ديوار کوبيده شده و ساعت آونگي و بلندي ، گوشه
ي اتاق خودنمايي مي کنه .

تابلوي رنگ روغن فوق العاده زيبايي ، با نقوش ظريفي از منظره اي طبيعي ، درست بالاي
سر دو تا زن جوون ، بر روي ديوار ، نصب شده .

حتي گربه ي با نمک هوري ، هلن ، که در واقع يه جنه ، توي سبد حصيري بزرگش ، روي
زير انداز مخمل قرمزش در حال چرت زدنه .

تمثيل مجسمه ي گودآ ، توي قفسه ي وسط کتابخونه ي هوري ، مهر تاييدي به عتيقه پرستي
هوريه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

در اتاق هوري ، که در واقع اونو مخصوص کارش قرار داده باز ميشه و دختر جوون و لاغر اندامي که حرکاتش بيشتتر شبیه پسر اس ، با چهره اي گرفته بيرون مياد . بيشتتر از 15 ، 16 سال نداره و کمي قوز کرده و با پاهاي پرانترزي پسر ونش ، به حالت فنري راه مي ره .

لب هاي پهنش به خاطر برق لب ، حسابي مي درخشه .

پشت سرش ، مادر ميانسالش با چهره اي كاملا عادي بيرون مياد و همراه دختر از خونه بيرون ميرن .

به طرف اتاق هوري ميرم و قبل از باز شدن در و ورود زن جواني که کفش براق پوشيده ، کنار ناھيد مي شينم .

بالاخره اومدي آني ! خوبي ؟

-آره ! دير که نرسيدم ؟

-نه .

هوري شال سرخابي جيري پوشيده و موهاي بلونش رو يه وري زده . ظاهرا مي خواسته با پوشوندن نصف ابرو و چشم چپش ، حالي مرموز به خودش بده .

کار اصلي ما استراق سمع حرفاي مشتريا و فرم دادن تقاله ي قهوه ي اوناس .

خود هوري ما رو نمي بينه و به جز جلسه ي آشناييمون ، هيچ ارتباط کلامي با ما نداشته . دختر خوب و آروميه و بيست و دو سالشه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-هي ناهيد ! اين دختره كه رف چش بود ؟

-هيچي بابا ، يه پسره مي خواستتش ، حالا ولش کرده ، اومده بود ببينه بهم ميرسن يا نه ...

-آخي

-آني ! چه خبر از آرش خان!؟

چشم غره اي بهش مي رم .

-دارم سعي مي کنم كه فراموشش كنم...

-چرا!؟

-ديگه ... چرا بايد پاي كسي وايسم كه هيچ شانسي براي رسيدن بهش ندارم ؟

-چه ربطي داره ، همون آدما هم گاهي وقتا توشون عاشقايمي هستن كه اميدي به ، به هم

رسيدن ندارن ، نبايد خودتو در گير قوانين كني !

-ميدوني چيه ناهيد!؟

-چيه ؟

-اين حرفا اصلا به تو نمياد .

زن جوون فنجون قهوه رو روي ميز ميذاره و دوباره پاهاي درازش رو روي هم ميذاره .



هورې با گردنبند پر زرق و برقش بازي ميکڼه و نگاه هاي خيره اي به زن ميندازه .

زڼه حالا به خيالش ، هوري مي خواد معجزه کڼه .

ناهيد سقلمه اي بهم ميزڼه و ميگه : پاشو آني ، ايندغه نوبت تونه ..

-خب ، بايد چيکار کڼم ؟

-ببين ! اين زڼه ، به شوهرش مشکوکه ، ولي شوهرش يه مزايده برنده شده ، خودشم تازه کنکور ارشد داده و رتبش 200 شده و اون رشته اي که مي خواد قبول ميشه . آهان ! يه چيز ديگه هم هس ، اين زڼه بچه دار نميشه ...

-چي ! بچه دار نميشه !

-آره ، آزمايش هاش هنوز به دستش نرسیده ولي عصر که رفته آزمايشگاه خودم ديدم .

ناهيد نگاه تاسف باري به زن ميندازه و زير لب ميگه : اميد وارم تحمل شنيدنش رو داشته باشه .

با کله وارد فنجون ميشم . درست به اندازه ي يه لي لي پوت . تقاله ها روي کله ام ميريزن . عين گل برشون ميدارم و به طرز شلخته اي به سقف فنجون ميپاشم . با نوک انگشتم چن تا خط مي کشم . اميد وارم هوري بتونه تشخيصشون بده .

آخرش سرمو بلند مي کڼم و نگاهی به نقاشيم ميندازه . قطره اي قهوه از کف استکان مي خورم و از فنجون بيرون مي زنم .

دقيقه اي بعد ، هوري فنجونو بر ميداره و با دقت به داخلش نگاه ميکڼه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یه نگاه عاقل اندر سفیه به مشترییش که دل تو دلش نیس میندازه و میگه : یه ماهی میبینم ، یه مدت دیگه یه پول گنده به شوهرت می رسه .

خانومه سعی میکنه خوشحالییش رو نشون نده و ابرو هاش کمی بالا میره .

هوری یه لحظه اخماش توی هم میره و میگه : یه خبر بد تو راهه ، ولی میتونی باهاتش کنار بیای ، نگرانش نباش ...

رو به ناهید میگم : چرا بهش نمیگه ؟

-شاید دوس نداره اینطوری خبر بدی بهش بده .

هوری : اون چیزی که براتش یه سال زحمت کشیدی ...

با لبخند ادامه میده : ... عزیزم ، به هدفت می رسی .

زن ایندفعه نمی تونه خوشحالیشو پنهان کنه و روی مبل نیم خیز میشه .

ناهید رو به من میگه : ایندفعه کارتو نسبتاً خوب انجام دادی ، راستی امشب فریدن ضبط داره میای بریم .

بعد از تموم شدن کارمون ، به استدیوی ضبط موسیقی میریم . فریدون آسراییی در حال ضبط موسیقی جدیدشه ...

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یه تصویر از تو و دریا ، همه دار و ندارم شد

یه حسرت از همون چیزی ، که می خوام و ندارم شد

یه تصویر از تو و دریا ، پر از موج کرده روزامو

تو طوفانت برام دنیاست ، ببین شور تماشامو

.

یه وقتا رنگ چشمتو ، نمیبینم ، آخه دریا ، کنار برق چشما

نمیشه فرقتون پیدا ، یه قاب از حرم این دستام ، میسازم تا که این تصویر ، یه تکه از وجودم
شه

مئه قسمت ، مه تقدیر

می مونم خیره رو عکست ، برام زندس ، پر از غوغا

چه لبریزم من از یادت ، تو رو دارم تو این دستا

نگاهم ، خنده هام ، بغضم ، همه بوی تو رو داره

چقدر قصه ، چقدر حرمت ، از این تصویر سرشاره

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

..

بزار اشکام بشن آینه ، بشینن روبه روی تو

تلاقیشون با هم نابه ، می سازن بی نهایت رو

حقیقت داره این دوری ، تو رفتی نیستی تو خونه

ولی فکرت ، غمت ، عشقت ، شده مهمون و میمونه

.

یه تصویر از تو و دریا ، همه دار و ندارم شد

یه حسرت از همون چیزی ، که می خوام و ندارم شد

یه تصویر از تو و دریا ، پر از موج کرده روزامو

تو طوفانت برام دنیااست ، ببین شور تماشاامو

یه تصویر از تو و دریا ، همه دار و ندارم شد

یه تصویر از تو و دریا پر از موج کرده روزامو

یه تصویر.....

از تو و دریا.....



..

-هي ! آني ، داري گريه مي کني ؟

با صدای ناهید به خودم میام ، اشکامو پاک می کنم و میگم : چیزی نیس ، استدیو خیلی گرمهبهرته بریم .

ساعت دوازده شبه که از ناهید خداحافظی می کنم و به خونه بر می گردم . سرکی به سالن می کشم . ظاهر ا کسی خونه نیست .

نور درخشنده ای از آینه ی بزرگ و قدیه توی راهرو قابل مشاهده اس، واین یعنی این که یه پیغام داریم .

جلوی آینه می ایستم و دستم رو روی جا کفشی زیر آینه فشار می دم . صدایی مثل تخ تخ از آینه شنیده میشه اما پیغامو نشون نمیده . با مشت ، محکم روی جا کفشی می کوبم . صدای زی طولای نی ای شروع میشه و به اصطلاح آدما پیغام در حال لود شدنه .

به هر حال این آینه یه کم قدیمی شده و یه همچین مشکلاتی گاهها پیش میاد .

حالا روی شیشه ی آینه ، پنج تا ایکن مربعی وجود داره که عکس هر کدوم از ما روی یکی از اوناس . این ورژن جدید پیغام گیرای جنای هوا زی محسوب میشه که ایده ی اینو از موبایل های لمسی آدما گرفتن . کنار عکس رامبد ، یه عدد ده قرمز رنگ وجود داره و اینیعنی این که رامبد ده تا پیغام داره . حیف که صندوق پستی هر کدوم رمز داره وگرنه خیلی کنجکاو بدونم چرا این همه پیغام برایش میاد . بابا هم دو تا پیغام داره . سنا یه پیغام بیشتر نداره . صندوق پستیه مامانم 4 تا پیغام داره . مال منممن! یه پیغام دارم !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

خدای من ، باورم همیشه . این اولین پیغام من توی یک سال گذشته محسوب میشه . ینی کی به من پیغام داده ؟ با دستای لرزون عکسو لمس می کنم . پنجره ی سبز رنگی باز میشه : لطفا password را وارد کنید . نگاهی به صفحه کلید لمسیه پایین پنجره میندازم . بعد از این همه مدت کمی پسورد رو فراموش کردم اما کمی فشار به حافظم میارم . پسورد... رمز عبور ... آهان یادم اومد .

به سرعت کلید ها رو لمس می کنم . رمز من در واقع 4 شماره ی آخر تلفن همراه آرشه :
9746

متن پیغام در حال لود شدنه . احساس یخ زدگی می کنم . خدای من ... این پیغام چی میتونه باشه ؟

اول از همه چشمم به آرم بزرگ سنگ چشم زخم میخوره که بلای پیغام به چشمای من زل زده . باورم همیشه ، این نامه از اردوگاه پاسارگاد . برای چی برای من نامه دادن ؟
متن نامه ظاهر میشه .

سرکار خانم آنیا...

ضمن تبریک فارغ التحصیلی شما از آموزشکده ی ادبیات «بوطیقا» از شما برای ادامه ی تحصیل در اردوگاه پاسارگاد دعوت به عمل می آید

همان طور که مستحضر هستید شرط دریافت امتیاز ورود به این اردوگاه ، کسب امتیاز کامل از دروس رعایت حقوق آدمیان و جنیان و درس ترقی می باشد ، که شما در هر دو نه این دروس امتیاز لازم را کسب کرده اید .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

طبق تبصره ي سوم قوانين آموزشي ، فرزندان افسران هوازي ، پس از پايان تحصيلات مقدماتي ، از امتياز ورود به اردوگاه بهره مند خواهند شد .

در صورت تمايل تا پايان هفته ي جاري به اردوگاه مركزي جزيره ي آبسكون دريائي خزر مراجعه کرده و فرم ثبت نام را تکميل نماييد .

يني من الآن بيدارم ؟ تو خواب و رويا نيستم ؟ يني اين الآن منظورش من بودم ...

بي اختيار جيغي مي کشم و توي هال دور ميزنم و مشتامو تو هوا تگون ميديم . يهو پامو رو موهام ميذارم و گرومب ...

-آي...!!

نزديكاي صبح ، مامان و بابا و سنا بر مي گردن . هر سه از شنيدن اين خبر خوشحال ميشن .

بابا با لحن جدي اي ميگه : افسر شدن كار ساده اي نيست و نياز به استعداد بالايي داره .

مامان با خوشحالي ميگه : البته كه دخترم استعدادشو داره ، اين چه حرفيه كه مي زني !

اما پدر بيشتر قصد داشت كه بگه ، خودش هم از استعداد بالايي برخوردار بوده كه تونسته يه افسر بشه .

بعد از رفتن به رخت خواب تا طلوع خورشيد از خوشحالي خوابم نميبره . اما كم كم با روياي شيرين رفتن به اردوگاه و پيدا كردن دوستاي جديد و سرگرم شدن با اونا به خواب مي رم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نزدیکای عصر ، زود تر از روزای قبل راس ساعت 6 بیدار میشم . هوا هنوز روشنه و همه احتمالا خوابن . چرخي توي اتاق میزنم و موهام رو می کشم .

حالا چیکار کنم ؟ برای رفتن به مدرسه چي لازم دارم ؟ وای ! نکنه دیر بریم نتونم دیگه ثبت نام کنم ! وای ! یني می تونم امتحان ورودی رو خوب بدم ؟ اما نه من امتیاز دارم . اما نکنه بازم قبول نشم !...

یه لحظه از این فکر و خیالا بیرون نیام .

صدای سرفه ی مردی از بیرون به گوش میرسه . احتمال میدم رامبد باشه . به راهرو می رم . رامبد دم در اتاقش به صفحه ی آینه ی جیبی گرون قیمتش نگاه میکنه .

با تردید می گم : سلام !

سرش رو بالا میاره . با همون اخمی که به صفحه ی آینه نگاه می کرد به من نگاه میکنه . به خودش زحمت حرف زدن نمیده و با تکون دادن سرش به داخل اتاق میره .

مامان با موهای وزوزی از پله ها بالا میاد و با صدای بمی که میگه تازه از خواب بیدار شده ، میگه : رامبد اومد ؟

-اوم...آره...

و با دست به اتاقش اشاره می کنم . مادر همون طور که به اتاق نزدیک میشه ، خطاب به من میگه : آني ، بهتره زود تر آماده شي که با هم بریم خرید .

-خرید؟! -

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-آره ، نكنه از رفتن به اردوگاه منصرف شدي ؟

مطمئنم برق شادي رو از چشمام خوند اما عصبانيتش به خاطر اينه كه فكر ميكنه من مي خوام از دس خوندن فرار كنم و خوش بگردم .

به آشپز خونه ميرم و سيب زميني هاي ريزه ميزه رو از توي آبجوش در ميارم و دونه دونه پوس مي كنم . يني من عاشق سيب زميني آب پزم !

در همين حين سعي مي كنم گفت و گوي مادر و رامبد رو كه هر لحظه بالاتر ميره رو هم گوش كنم .

مامان : رامبد ، تو نمي خواي كسي از كارات سر در بياره چون داري يه كار غير قانوني انجام ميدي .

رامبد : چرا بايد كار غير قانوني انجام بدم مامان؟! من خودم مامور قانونم!

مامان : هه!...مي خواي منو گول بزني ؟ رامبد! پدرتم يه افسر بود ولي هيچ موقع اينطوري مخفي كاري نمي كرد .

-الان شرايط فرق ميكنه مامان!

-چه فرقي!....

دو جمله ي آخرو با صداي بلند ميگن و ديگه صدايي ازشون در نمياد . ظاهرا رامبد بازم جيم شده . سرمو كه بالا ميارم ، پدر توي هال در حال رفتن به سمت راه پله هاست .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سنا هم زمان با بابا از راه پله پايين مياد و همين طور كه سرش به سمت اتاق رامبده به آهستگي به سمت من مياد .

به آرومي ميگه : چي شده آني ؟

صداي پچ پچ مامان و بابا از اتاق رامبد به گوش ميرسه .

سيب زميني پوس كنده و براقى رو به سمت سنا مي گيرم و مي گم : چيزي نيس ، خودتو ناراحت نكن .

من كه ناراحت نيستم !

چپ چپ نگاهش مي كنم . سيب زميني رو تو حلقش مي چپونه و مي گه : راستي ! بهت تبريك مي گم !

-ام...چي رو؟...آهان! پاسارگادو مي گي؟! هنوز كه چيزي معلوم نيس!

-باشه...اصن مهم نيست ، تو امتياز داري و قبول شدن براي تو مثل آب خوردن ميمونه .

-اينطور هم نيست . اون جا يه اردوگاه افسريه و قبول شدن توي اردوگاه نياز به قدرت بدني زيادي داره .

-خب تو هم نمره ي ترقيت هميشه كامل بوده !

-باشه...ولي از من بهتروم خيلي وجود داره .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صدای لخ لخ آینه قدي رو از اتاقم ميشنوم . سيب زميني ها رو رها مي كنم و به طرف اتاقم مي رم . روي راه پله متوجه سنا مي شم كه به سيب زميني ها حمله مي كنه .

وارد اتاقم ميشم و به طرف آينه مي رم . چهره ي فرزاد توي آينه قابل مشاهده اس .

سلام آقا فرزاد ، چه خبر ؟

سلام آنيا ، تبريك مي گم ، رامبد بهم گفت قراره برين پاسارگاد .

با خنده ي تعجب آميزي مي گم : آ...آره...خيلي ممنون ، ولي هنوز معلوم نيس كه...

-آني...رامبد مي خواد ببيننتت،...

-منو؟!

-او هوم...مي توني امشب بري سالن ترقي ؟

-باشه باشه . حتما مي رم .

-ام...راستي آني ، خودت چه قدر مشتاقي كه بري پاسارگاد ؟

سرم رو پايين ميندازم و به نوک ناخونام نگاه مي كنم.

-راستش دوس كه دارم...

فرزاد : پس يني درستو ادامه ميدي و يه افسر مي شي ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پ ن پ ...

-چطو مگه ؟

-خب تو تحصیلات مقدماتیت ادبیات بوده ، راستش فک کنم تو یه زمانی می گفتی که دوس داری توی گندی شاپور تدریس کنی !

-خب تو که این حرفو می زنی خودتم دیدی که من نتونستم نمره بیارم ، اونم تو درس ادبیات که مهم ترین درس مورد نیاز این شغل بود .

درسته ... به هر حال امیدوارم موفق باشی . در ضمن خودتو ناراحت نکن ، به نظر من تو خیلی هم با استعدادی.

-نمی خواد هندونه زیر بغلم بذاری.

-نه ! جدی میگم ! کی بهتر از تو!

صدای مامان از بیرون به گوش میرسه .

-خب فرزند ، من باید برم ، دیگه کاری نداری؟

-نه، فقط یادت نره که بری!

-باشه حتما، خداحافظ.

-خدافظ

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به سرعت به طبقه ي پايين مي رم . مامان به سرعت در حال تڪون دادن ماهيتابه روي شعله هاي گازه .

با كي حرف مي زدي آني ؟

با فرزاد...

فرزاد؟! چيکار داشت؟

مطمئنم که گوشاي بابا براي شنيدن جواب سوال از پشت روزنامه تيزتر شده.

-هيچي بهم تبريک گفت .

سنا سس طلايي رنگي رو روي سالاد ميريزه و با هيجان ميگه : آني ! امشب ميريم خريد !

برق شادي هم که از توي چشماش ضائع اس.

-واقعا؟! يه کم زود نيس؟!؟

مامان ماهيتابه رو از روي گاز برميداره و تکه هاي گوشت رو توي ظرفي ميچينه .

نه عزيزم ! بايد همه ي کارا رو زودتر انجام بديم .

تنگ آبو برميدارم و روي ميز مذارم و با طعنه ميگم : اين قده از دستم عاجزين؟!؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

فک کنم از دستم ناراحت شدن ، به لحظه مکث و بعد مامان با ناراحتی میگه : هیچم اینطور نیست . ما خیلی هم تو رو دوس داریم . اما نباید کارا رو برای دقیقه ی آخر گذاشت . دیگه هم بار آخرت باشه که از این حرفا می زنی!

سنا گوجه ای رو مثل سیب زمینی قبلی توی حلقش می چیونه و پهو به سرفه میوفته .

مامان و بابا به طرفش می رن تا کمکش کنن .

همین طور که یه لیوان آب برایش میریزم یاد قرارم با رامبد میوفتم ، حالا چیکار کنم؟

سر شام همش به این فکر می کنم که چجوری یه سر بیچونم و برم باشگاه . بعد از شام به اتاقم میرم و مانتوی بلند کاربنیم رو می پوشم .

صدای بلند سنا از بیرون به گوش میرسه : مامان من یه ساعت جدید می خوام .

به راهرو میرم . خبری نیست . بدون نقشه ی قبلی وارد اتاق آرش میشم . وسایل رو از نظر میگذروم . فقط یه فشار کوچولو رو دکمه ی اسپیکر :

ببین تمام من شدي

اوج صدای من شدي

بت مني ، شکستمت

وقتي خدای من شدي

ببین به یک نگاه تو

تمام من خراب شد

چه کردی با سراب من

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

که قطره قطره آب شد

به ماه بوسه می زنم

به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین

به عشق تو چه می کنم

منو به دست من بکش

به نام من گناه کن

اگر من اشتباهتم

همیشه اشتباه کن

نگو به من گناه تو

به پای من حساب نیست

که از تو آرزوی من

به جز همین عذاب نیست

هنوز می پرستم

هنوز ماه من تویی

هنوز مومنم به این

تتها گناه من تویی

به ماه بوسه می زنم

به کوه تکیه می کنم

به من نگاه کن ببین

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به عشق تو چه مي كنم

(داریوش اقبالی ، آلبوم دنیای این روزای من ، 1389)

از آخرین مغازه ي ته پاساژم بیرون میایم . آدما هیچ فکر نمی کنن که این مغازه های بلااستفاده و متروکه ، فروشگاه بزرگ ماست . وسایلم توی یه ساک ورزشی نارنجی و یه کوله پشتی سبز یشمی و یه مانتوی کلفت ضد یخ قهوه ای خلاصه میشه .

بلافاصله از پدر و مادر خداحافظی می کنم و جلوی باشگاه ظاهر میشم . تابلوی مخصوص جن ها ، بالای باشگاه به چشم میخوره که نوشته های روش به سرعت عوض میشه . : باشگاه ترقی رامبد ، با مجوز رسمی از ستاد مرکزی ترقی و سلامتی.

باشگاه در اصل یه سالن کشتی متروکه و درب و داغون مربوط به آدماست که به دلیل بی توجهی وزارت ورزش آدما ، برای ترقی جنا ، تغییر کاربری داده .

دو تا پسر هیکلی که از مشتریای رامبدن از دیوار رد میشن و توی خیابون میان . با چشمای ریز و هیزشون نگام می کنن .

دستپاچه می گم : سلام!

به خودشون زحمت حرف زدن نمیدن و سری تکون میدن . یکیش میگه : با کی کار داری؟

با رامبد !

نگاهی به هم دیگه میدازن و می زنن زیر خنده .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پسره کوتاهه میگه : ای نارمد ! رامبدم آره!

ای بی غیرتا ! با غضب به هر دوشون نگاه می کنم و می گم : من خواهرشم!

اول خشکشون می زنه و بعد قد بلنده میگه : تو سالنه ، دیگه کسی نیس ، فک کنم هنوز اون جا باشه .

بدون توجه به نگاه هاشون که هنوز حیرت زده اس از دیوار در میشم و به محوطه ی سالن وارد میشم . گرد و غبار سنگین و شیکي همه جا نشسته . گچای دیوار نسبتا کنده شده و لاشه ی جونورای کوچولو همه جا ریخته . تیر آهنی که از سقف کنده شده و به صورت اریب بین زمین و هوا معلقه ، زیبایی این جا رو تکمیل کرده . حتی می تونم به جرات بگم که این جا این قدر تار عنکبوت وجود داره که به سختی چهره ی رامبد رو که ته سالن روی صندلی درب و داغونی نشسته رو میتونم تشخیص بدم .

سرفه ای می کنم . رامبد سرش رو بلند میکنه . از میون تار عنکبوت رد میشم . چهره ی رامبد خسته و ناراحت به نظر میرسه .

-بالاخره اومدی!

-اوم... با مامان و بابا رفته بودیم خرید .

-خرید؟! خرید برای چی ؟

-برای پاسارگاد ، خودت که میدونی .

کمی به هم میریزه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رامبد : يه کم عجله نمي کنين؟

با خنده ميگم : راستش منم به مامان گفتم ولي خودت که ميدوني خيلي خوشحال و هيجان زده اس .

زره اي خوشحالي توي چهره ي اين برج زهر مار قابل مشاهده نيس .

رامبد : آني ، مي خواستم درباره ي پاسارگاد باهات حرف بزنم .

روي بلوک کثيفي ميشينم و ميگم : ميشنوم .

-آني ، تو ميدوني پاسارگاد چه جور جائيه ؟

-خب معلومه ، يه اردوگاه افسري.

چند ثانيه مکث ميکنه و ميگه : فقط اين نيس . تو فک کردي افسر شدن کار ساده ايه !

-خب تو چرا داري اين حرفا رو مي زني ؟ از افسر شدن من ناراحتي ، يا قضيه يه چيز ديگه اس ؟

-بيبين خواهر گلم ! تو مقدماتيه ادبيات داري و اين اصلا با افسري جور در نمياد . اون چيزي که من تا حالا ز تو ديدم و

شناختي که به عنوان برادر بزرگتر از تو دارم ميگه که تو نمي توني بيشر از يه روز ، اون جا دووم بياري .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

چند ثانيه حرفاشو تجزيه و تحليل مي كنم . سعي مي كنم آرامش خودمو حفظ كنم . از روي بلوك بلند ميشم و با نگاه تحقير آميزي ، بهش مي گم : من نمي دونم تو چي از من ديدي ، تنها چيزي كه مي تونم بهت بگم اينه كه من براي ورود به پاسارگاد تمام شرايط لازم رو دارم و اگه يك روز هم احساس كنم كه نمي تونم ادامه بدم با پاي خودم از اون اردوگاه بيرون ميام .

رومو بر مي گردونم تا كم كم غيب شم .

رامبد : فك كردي مي توني اون جا دووم بياري ! تو اين قدر دل سرد و مايوسي كه يه سال تموم ، بي دليل ، خودتو تو خونه زندوني كرده بودي .

به طرفش بر مي گردم و مي گم : مي دوني چيه رامبد ! دليل اون ياس و نا اميدي خود تو بودي كه با روحيه ي خرابت منو هم مثل خودت يه جن مايوس و دل سرد كردي !

و بدون توجه به نگاه عصبي و بيشتتر از اون متعجب رامبد جيم ميشم .

دو روز بعد از اين ماجرا تصميم گرفتيم كه به جزيره سفر كنيم . توي اين دو روز هيچ خبري از رامبد نميشه . سنا امتحاناي پايان دوره اش رو ميگذرونه و ساعت ها خودش رو توي حموم حبس ميكنه . مامان عصبي تر از قبل به نظر ميرسه . بابا هم تمام وقت روي كاناپه روزنامه هاشو ورق مي زنه .

روز سوم ، زود تر از روزاي قبل ، ساعت شيش عصر از خواب بيدار ميشم . ساكم رو با لرز روي تخت ميذارم و مانتوي ضد يخم رو توش ميذارم . وسايل رو از نظر ميگذرونم و به اين فكر مي كنم كه ديگه به چه چيزي نياز دارم . عينك ضد آفتاب فسفريم رو توي جعبش ميذارم و توي كوله پشتيم ميندازم . ساعت مچي اسپرتم رو روي دستم مي زنم . عروسك سوسك گوشتيم رو همينطوري توي ساك ميندازم . چند لنگ جوراب رنگ و وارنگ زمستوني رو همينطوري مچوله مي كنم و توي ساك ميندازم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یه بار دیگه به اطراف نگاه می‌کنم . نمی‌دونم چرا دلم قیلي ويلي میره . از توي کتاب
خونه ، فرهنگ لغات و چن تا از کتاباي مدرسه رو بر میدارم و توي کوله پشتي ميندازم .

توي ريخت و پاش اتاق چشمم به گوش ماهي قهوه اي رنگم ميوفته . کلي از خاطراتم زنده
میشه . نسل قديمي وسايل ارتباطي اجنه اين گوش ماهي ها بودن که فقط باهاشون ميشد
مکالمه کرد و ارتباط تصويري و پيام متني غير ممکن بود . اما انگار هنوز سالمه . اينم توي
کيفم ميندازم و بازم به اين فکر مي‌کنم که ديگه چه چيزي لازم مي‌شه .

-میشه بیرسم داري چیکار مي‌کنی؟

سنا جلوي کمد و ايساده و با تعجب به قاراشميش توي اتاق نگاه مي‌کنه.

با نگراني نگاهش مي‌کنم . جلو تر مياد و ميگه : تو که هنوز نمی‌خوای بري پاسارگاد ! مي
خوای بري؟

کمي فک مي‌کنم و با نابوري مي‌گم : نه!

-پس چرا الان اينارو جمع مي‌کنی؟

روي زمين وا ميرم ، براي اين که ضايع تر نشم مي‌گم : همينطوري ...

-که همينطوري.....

با غضب نگاهش مي‌کنم . جواب ميدم : حالا چیکارم داري؟

-هيچي بابا گفتم بيا پايين صبحونه بخور تا بريم .



باشه ، تو برو منم میام .

سنا با زمزمه ی ملودی تو برو من نمیام ، از اتاق خارج میشه .

نچ نچ نچ ، دخترم دخترای قدیم .

باز هم همون پالتوی مشکی نازکم رو می پوشم . موهام رو صاف می کنم و با قیچی نوکشون رو میچینم . توی آینه ، یه نگاهی به خودم میندازم و میرم پایین .

همینطور که خودمو پشت میز جا میدم ، مادر با تعجب به من نگاه میکنه . با بهت میگم : چیزی شده مامان ؟

-چرا لباس پوشیدی؟

پوزخندی می زنم و میگم : مگه چه اشکالی داره ؟

با همون نگاه متعجبش به بابا نگاه میکنه . بابا هم لبخندی می زنه و میگه : چه اشکالی داره !

مامان گر می گیره و میگه : این چیزا مال آدماس ، ما نباید خودمونو مثل اونا کنیم .

در همین لحظه رامبد با صدای بلندی وسط هال ظاهر میشه و سرهای ما ، همزمان به طرف اون می چرخه .

رامبد در حالی که پالتوی خز پوستی و کلفتش رو می تکونه ، با تعجب به ما نگاه میکنه و میگه : چیزی شده ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ساعتي بعد ، جلوي در ساختمون ، ايستاديم و مادر و سنا در حال بدرقه كردن ما هستن . بابا سيروس ارغواني قديمي مون رو از بطري آب معدني بيرون مياره و وسط حياط راه ميندازه . در حالي كه از مامان و سنا خداحافظي مي كنم ، همراه با رامبد ، داخل سيروس ميشينم .

سيروس وسيله ي نقليه ي خانوادگي ماست . يه كم قديمي هست اما به قول بابا هنوز عين ساعت كار ميكنه . اين بار رامبد پشت فرمون ميشينه و بابا هم كنارش . من بدبخت هم اين پشت تنها ميشينم . ولي بي خي خي ، جاوازه و دلبار .

آروم از زمين فاصله ميگيريم . نقشه ي راه هاي هوايي ، روي مانيتور جلوي رامبد قابل مشاهده س . كومولوس نقره اي بزرگي بالاي سرمون در حال حركته . رامبد سرعتش رو كم مي كنه تا كومولوس رد بشه .

رامبد صداي آهنگو كمی زياد ميكنه :

منو حالا نوازش كن

كه اين فرصت نره از دست

شايد اين آخرين باره

كه اين احساس زيبا هست

منو حالا نوازش كن

همين حالا كه تب كردم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اگه لمسم کني شايد

به دنياي تو برگردم

هنوزم ميشه عاشق موند

تو باشي کار سختي نيست

بدون مرز با من باش

اگر چه ديگه وقتي نيست

نبينم اين دم رفتن

تو چشماي غصه ميشينه

همه اشکاتو مي بوسم

مي دونم قسمتم اينه

تو از چشماي من خوندي

که از اين زندگي خستم

کنارت اون قدر آروم

که از مرگم نمي ترسم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تم سرده ولي انگار

تو دستاي تو آتیشه

خودت پلكامو مي بندي

که اين قصه تموم ميشه

هنوزم ميشه عاشق موند

تو باشي کار سختي نيست

بدون مرز با من باش

اگر چه ديگه وقتي نيست

روي سنگ لاج کنار ساحل ، سيروس رو داخل بطريش ميذاريم و رامبد بطري رو توي جيب پالتوي پوستش ميذاره . با فاصله ي پنج سانتی از سنگلاخ پرواز مي كنيم . خيلي آهسته و آرام.

پالتوم رو محکم تر دور خودم ميگيرم . تعجب مي كنم که بابا توي اين سرما هيچي نپوشيده . جزيره سوز سردی داره . رامبد که به نظر ميرسه سرما خورده ، دستاش رو توي جيباي پالتوش چپونده و با فاصله از من حرکت ميکنه . به نظر ميرسه اون قدر لباسش کلفت و پر پشته که حتي نيمي از کله ي گندش رو توي خودش قايم کرده . آسمون نيمه ابري به نظر

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

میرسه و ابرها یکی یکی فرود میان، به طوری که هر چه به محدوده ی درخت ها نزدیک تر میشیم، باید بیشتر احتیاط کنیم، چون واقعا مه گرفته به نظر می رسه.

کومولوس سفید رنگی کنار ما فرود میاد و دختر چشم سبزی ازش پیاده میشه و در حالی که با چشماي وحشیش اطراف رو دید میزنه، دستکشای جیغش رو وحشیانه می پوشه. پالتوی ببری جالبی هم پوشیده و موهایش رو به طور وحشیانه ای طلایی، زرد، قهوه ای، شکلاتی و شرابی کرده. حتی احساس می کنم که کمی موهایش رو پف داده تا رنگ هاش بیشتر به نظر بیاد. رامبد هیز ازش چشم بر نمیداره. شدت باد زیاد میشه و موهام رو توی صورتم می زنه. زیاد جلوم رو نمیبینم. جمعیت اجنه با نزدیک شدن به جنگل زیاد تر به نظر میرسه.

کنار هر ابری، سه چهار تا جن وایساده که به طور حتم، بچه هاشونو برای پذیرش آوردن.

کنار یه استراتوس غرزاه، جن چاق سفید رنگی که یه زن میانساله تکیه داده و با چشماي ریزش که به زودی بر اثر چاقی مفرط نا پدید میشه به هر کی که از کنارش رد میشه، زل می زنه.

رامبد به من نزدیک تر میشه و با همون لحن سردش، آروم کنار گوشم میگه: این زنه، از جنای آب زیه! مال دریای شماله!

با این حرف رامبد دوباره توجهم به زن چاق جلب میشه. اجنه های آب زی، سفید رنگن. زن نگاهش به ما میوفته. چشماش رنگ سفید مرواریدی داره. هر سه ی ما رو از نظر میگذرونه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با راهنمایی رامبد وارد چُپُر کوچکی میشیم . چپر حالت مخروطی شکل داره و از شاخ و برگ درختا درست شده . رامبد پوستینش رو در میاره و تلو تلو خوران خودش رو روی تُل کاه گوشه ی چپر میندازه .

روی استوانه ی کوتاه کنده ی درختی میشینم و سرم رو میون دستام میگیرم . پدر چن تا توصیه ی ریزه میزه میکنه و میره .

صدای پچ پچ چند جن از بیرون چپر به گوش میرسه . گاهی صدای قهقهه ی چند مرد و زن ، تن رو می لرزونه . صدای سرفه های خش دار رامبد ، سکوت چپر رو میشکونه اما بلافاصله سکوت برقرار میشه .

صدای زنگ خور آینه جیبیم بلند میشه . در حالی که دستم رو توی جیبم می برم نگاهم روی رامبد می مونه که روش رو از من برگردونده و دستش رو زیر سرش گذاشته .

آینه رو جلوی صورتم می گیرم . اسی با قیافه ای خندون میگه : سلام آنیا ، کجایی ؟

-سلام ، اومدیم جزیره برای ثبت نام .

-با کیا رفتی ؟

-با بابام و رامبد !

-رامبد چیکار می کنه ؟ حالش چطوره ؟

-اونم خوبه ، سلام میرسونه .

آره جون خودش . باید به اسی بگم سایه تو با تیر می زنه !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-حالا چرا مي خواي بري افسري بخوني ؟

-حواسم جمع رامبده كه با اين حال كه خوابيده ، اما سراپا گوشه كه مكالمه ي منو گوش كنه .

-خب ديگه ، اتفاقي شد . نظر خودت چيه ؟

-اسي: پاسارگاد جاي بدني نيست . نسبتا سطح بالا محسوب ميشه !

-واقعا!

-!...! مثل خانوم شيرزاد گفتي!

-خانم شيرزاد!؟

-هيچي بابا تو تلويزيونه ...

-شما هنوز دست از اين عادتتون بر نداشتين ؟

-ديگه ديگه...خودتم اگه بهش وابسته بشي نمي توني تركش كني .

-باشه ولي تلويزيون اون قدر ا هم جذابيت نداره ،...

-خنده ي نا ملموسي مي كنه و خداحافظ.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

از پله هاي سنگي و خاگ گرفته ، از سطح زمين ، به پايين ميريم . بوي عجيب و نا آشنائي به مشام مي رسه . حتي مي تونم قسم بخورم كه بوي كوفته ي شيرازي به طور نا محسوسي همه جا رو پر کرده .

با نوک انگشتام ، نقوش روي ديوار رو لمس مي كنم . طرح هايي نسبتا قديمي از آدم هايي كه نيزه هاي بلندي به دست گرفتن و آتش بلند زبانه داري رو همراهي مي كنن .

پيكر پنج جن هوازي و شرور با پاهايي شبیه گوسفند و بز ، روي ديوار نقاشي شده .

اين راه پله هاي زير زمينيه تنگ و تاريخ ، ورودي اردوگاه مركزي جزيره ست! صداي كلفت چند مرد ميانسال ، زير زمين رو پر کرده . احتمالا اين جا با تعداد بيشتري اجنه ي خاك زي آشنا ميشيم . ويژگي بارز اين نژاد ، رنگ قهوه اي و نسكافه اي فوق العاده شونه .

نمي تونم بگم دقيقا چه احساسي دارم . شايد تا قبل از اين ، استرس بر بقيه ي احساس هام غلبه مي كرد ؛ تا قبل از ديدن اين بلبشوي اداره .

روي نيمكت گلي گوشه ي اتاق مي شينم . رامبد به طور ايستاده ، پوستر هاي سنگي و گلي رو از نظر ميگذرونه . توجهم به جن سبز رنگ خوش اندامي كه پشت ميزي نشسته جلب ميشه . به نظرم يه جن گياه زيه . دختر جوونيه و مو هاي گوناهي داره .

نمي دونم چرا هر كي از كنار ما رد ميشه ، با تعجب نگاهمون مي كنه . البته بيشتتر به رامبد خب با اين لباسي كه آقا پوشيدن ، تعجبم داره . نمي دونم اين به فكر آبروي ما نيست ، خودش دوس نداره يه كم خوش تيپ به نظر برسه ؟

حالا كه بيشتتر دقت مي كنم ، تعداد اجنه ي گياه زي بيشتتر از بقيه اس . توي اين زير زمين فقط يه جن خاك زي آشفته حال ديده ميشه كه جايي نزديك ورودي ، حسابي سرش شلوغه . ميشه گفت يه مرد ميانساله .



کف اتاق با پوششی از کاه گل و شل خیس پوشیده شده که بنظر مدل جالب و تو دل بروئیه .

دیوار ها از جنس خاک رس و یه جور ماسه اس که با نقش هایی مثل خراشیده شدن با چن تا ناخون بلند طرح جدیدی گرفته .

خر های خاکی ، تمام گوشه و کنار اتاق دیده میشن . واقعا جالبه ...! نمی دونم چرا طرفای ما از این مدل خرای خاکی پیدا نمیشه . وای که چقد دوس دارم طوری که هیچ کس نفهمه یکیشونو توی جیبم بذارم و ببرم .

کنار اتاق ، سه درگاه وجود داره که تابلو های جن نما ، بالاشون رنگ عوض می کنن . بالایی اتاقی که رو بروم قرار داره نوشته : مدیریت

اتاق وسط نوشته: معاونت برنامه ریزی آموزشی

اتاق سوم : درگاه پذیرش

در های هر سه اتاق هم جن نماست . واقعا در تعجبم که چه تضمینی وجود داره که یه انسان پاش به اینجا باز نشه و این همه چیزای از نظر اونا عجیب رو نبینه ! آخه آدمه پیش خودش فک نمیکنه که این تشکیلات مال چه کسانی می تونه باشه !؟

دوباره بوی کوفته ی شیرازی رو حی می کنم .

اتاق بی در و پیکری کنار گوشم وجود داره که از صدا هایی که ازش میاد معلومه آبدار خونه اس .

طی چند ثانیه بوی افتضاح قهوه و شکلات داغ به مشام می رسه .



در همین لحظه خانوم جوان لاغر اندامی که یه جن گیاه زیه از درگاه پذیرش بیرون میاد و در حالی که کلاسر آبی رنگی رو به خودش چسبونده میگه : خانم آنیا...

عزیزم تو واقعا فرشته ی نجات منی ، چون واقعا داشتم از بوی این نوشیدنی های ادارتون جان به جان آفرین تسلیم می کردم.

رامبد با همون نگاه زهر ماریش بر میگردد و به دختره چشم غره میره . دختره که لب شتری و زیبایی داره وامیره...

دوس دارم بهش بگم : عزیزم خودتو ناراحت نکن ، این داش ما کلاً همینطوریه .

بلند میشم و به طرفش می رم . تپاله های ریمیلش روی مژه های بلندش سنگینی میکنه . لبخندی ساختگی می زنه و با هم بدون آقای رامبد وارد درگاه میشیم .

بر خلاف تصور قبلیم ، این جا خیلی بزرگتره و پرستیژ جالبی داره!

چی گفتم!....

ریشه های درخت ، از در و دیوار آویزونه . خلوت به نظر میرسه . پیرزن سرحال خاکستری رنگی از گوشه ی اتاق زیر چشمی نگاهی بهم میندازه .

قد من به مراتب از دختر راهنما بلند تره و احتمالاً دلیلش نژادم باشه . کلا جن های هوای قد بلندی دارن .

جلوی در مرکبی توقف می کنیم . در های مرکبی حالت تیره ای دارن و انگار که جوهر غلیظی در سطح آینه ای در حال پیچ و تاب خوردنه .



چهره ي کمرنگم رو روي در مشاهده مي کنم .

وسايل جن نما ، يعني وسايلي که اختصاصا براي اجنه کاربرد دارن و براي آدما ملموس نيست ، توي اين اداره به وفور پيدار ميشه .

چند ثانيه بعد ، در با صداي چکله ي آرومي باز ميشه و به دنبال راهنما وارد ميشم .

هيچ ايده اي براي اتفاقيي که امکان داره بيوفته ندارم .

ياد شبي مي افتم که آرش و رفقايش براي احضار اومده بودن ويلا . نکته به اين قضيه گير بدن !

البته اون شب موفق به احضار من نشدن . خيلي شب بد ي بود . واقعيتم اينه که آدما به رغم توانايي هاي بالايي که دارن براي رسيدن به اهدافشون گاها از ما استفاده مي کنن . اين مي تونست براي من خيلي گرون تموم بشه . ميتونست اتفاقي خيلي بدتري هم برام بيوفته . حتي مي تونست باعث مرگم بشه!

يادمه همشون لباس سفيد پوشيده بودن . همايون دف مي زد . عموما الان بيشتتر احضارا اينطوري صورت ميگيره . نمي دونم دقيقا چه کاري با من داشتن . شايد از من مي خواستن کاري براشون انجام بدم . شايد دنبال چيز گمشده اي مي گشتن . خب اين مسائل زياد پيش مياد . مثلا پدر بزرگ من ، يه سالايي ، براي يه پيرمرد که يه آدم بود ، کار مي کرد .

پيرمرد ، سر يه کوه زندگي مي کرد . در واقع اون پيرمرد پيش بابا بزرگ من زندگي مي کرده . مردم اون اطرافم براي حل مشکلاتشون پيش اون پيرمرد ميومدن .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پدربزرگم مي گفت يه بار ، يه عده ، از دهات اومده بودن و مي گفتن كه گله شونو دزد برده ! پيرمرد عوض اين كه از اونا ماست محلي و آب چشمه مي گرفت ، بهشون كمك مي كرد كه گله ي گمشده شونو پيدا كنن . اين طوري بوده كه پيرمرد هر چن وقت يه بار ، بابا بزرگمو احضار ميكرده تا جواب سوالا رو بگيره .

پدربزرگم مي گفت : گاهي مي شد روز ها دنبال يه چيزي بوديم و اكثر اوقات هم جواب مي گرفتيم .

اما پدربزرگ خداييامرزم از بس احضار شده بود ، تموم دندوناش خراب شد و آبله ي پيازي گرفت . آبله ي پيازي يه آبله ي مخصوص به جن هاي هوازيه كه به خاطر جا به جا شدن زياد بين دنياي مادي و غير مادي به وجود مياد .

اما رفقاي آرش ، معلوم نبود دنبال چي بودن! خداييش اگه كار من به دادگاه و شكاييت از اونا مي رسيد ، براي خود آرشم بد مي شد!

-خانم! خانم!

با صداي راهنما از افكارم بيرون ميام . به تنهائي وارد اتاق مي شم .

بوي رطوبتِ خاك ، اتاق رو پر کرده و هوا كمی سرده . صدای چيگه ي آب ، از سقف اتاق با اكوي بالايي شنیده ميشه .

يه موش چاق و گنده از جلوي پام رد ميشه . چه قد نازه!!!!!! اون قدر كثيفه كه به سختي ميشه حدس زد چه رنگيه! موشه لبخندي مي زنه و دهنش رو باز ميكنه ! دندوناي زرد و كثيف و درازي داره!

با صداي كلفتي از انتهاي اتاق به خودم ميام: خانم آنيا...؟



این که همون پسره اس! همون که تو نامزدیه ندا اومده بود! ای بابا! همون که محکم خورد بهم ، افتادم زمین! ینی این این جا چیکار میکنه ؟ آخه سنی هم نداره! اُه اُه ! چه اخمی کرده واسه من . چطوری جلوی نیشمو بگیرم که نخندم؟ چه خلم به خدا!

شمعی که روی میز روشن کرده ، بد جور ی توی ذوق می زنه . اتاق هیچ پنجره ای نداره . البته اتاقای قلبی هم همینطوری بودن .

به نظر میاد خاکستری رنگه ! نمی دونم جنای خاکستری از چه نژادین ولی شباهت زیادی به خودمون دارن . طوری که من کمی آبی تر به نظر می رسم . از نژادی که بدم میاد گیاه زیه! زیبایی خاصی دارن ، یعنی به جرات میشه گفت زیباترین نژادن ، اما واقعا از شون بدم میاد! با لبخند مکش مرگ مایی بهش نزدیک میشم .

-بفرمایید بشینید.

نمی دونم یادش نمیاد یا می خواد به روی خودش نیاره . چطوره بهش بگم که هنوز از دستش ناراحتم!

شب نامزدیه ندا واسه این ناراحت بودم که سنا رفت مسابقه داد . نمی دونم ، شاید دلیلش این بود که احساس می کردم این کار سنا باعث بی آبرویی ما میشه و این که پیش خودم فکر می کردم که واقعا کار ما به کجا کشیده که خواهرم با این حال که میدونه من چقد از کاری که می خواد انجام بده ناراضیم اما بازم کار خودشو انجام میده .

البته کلا بعد از این که تحصیلات مقدماتیمو تموم کردم خیلی روحیم خراب بود و با اولین تلنگری اشکم در می اومد

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-خب ، اینطور که اینجا نوشته شما مقدماتیه ادبیات دارین.

-بله!

-اوم، چرا می خواین افسری بخونین ؟

ینی بگم؟ نگم؟ بالاخره که می فهمه.

-امتیاز دارم!

عین جنای نفهم میگه : امتیاز چی؟

ینی دوس دارم صندلی رو بردارم و پرت کنم سمتش!

-پدرم افسر بودن.

انگار که چیز عجیبی شنیده باشه ابروشو بالا میندازه و سرشو تگون میده .

دوباره برگه ها رو زیر و رو میکنه . خیره به کارنامه ی بدبختم میشه . ینی دوس دارم زمین دهن باز کنه و منو بخوره . مطمئنم قطره های عرق شرم ، روی پیشونیم چشمک می زنه .

مطمئنم قطره های عرق شرم ، روی پیشونیم چشمک می زنه .

-واقعا عالیه ! نمرات ترقیتون کامله ! تو چه رشته ای بودین؟

با خوشحالی میگم : تلقین!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رشته ي ساده ايه . ولي بازم خوبه.

از عصبانيت دوس دارم بکوبم روي ميزش و بگم اگه راس مي گي خودت چي تو چنته داري
بچه دماغو!

حالا بهم خيره ميشه ! نکنه يادش اومده!...

-خب درسته که درس رعابت حقوقتون کامل بوده اما مي خوام واقعا نظر شخصيه خودتون
رو درباره ي آدما بدونم.

آب دهنم رو قورت ميدم . نظرم راجبه آدما! بگم من يه آدميو خيلي دوس دارم؟!خخخ

-راستش خب اونا هم زندگي مي کنن، مخلوق خدان...!

انگار بي خيال بشو نيست . هنوز منتظر ادامه ي حرفامه !

ادامه ميدم : نبايد کاري به کارشون داشته باشيم . يه جورايي بيشتتر از رفع نيازاي تصويب
شده نبايد بهشون نزديک بشيم.

چند لحظه سکوت برقرار ميشه . همين طوري خيره خيره نگام ميکنه . اي پسره ي پر رو!

-اوم!... اين طور که اين جا نوشته شما تو يه ويلا زندگي مي کنين که تحت استقاده ي مستقيم
آدماس. طي اين سکونت چه قد به آدما نزديک شدين ؟

خيلي دوس دارم ازش بپرسم که توي اون برگه هايي که نوع خونه ي ما رو نوشته ، نوشته
بود که من امتياز دارم؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

- راستش من منظورتون رو دقیقاً نمي فهمم ولي ما هيچ وقت کاري نکرديم که اونا بترسن يا نگران بشن .

ياد شبي مي افتم که دست به سيگاراي آرش زدم و يه نوشابه ي خانواده رو سر کشيدم .
واي ! اون شبي که سعي کردن احضارم کنن!

دوباره مي پرسه : چرا يه خونه ي مستقل نگرفتين ؟

-خب همون طور که خودتون مي دونين وضعيت مسکن خرابه و اين دوره زمونه خيلي سخت ميشه يه خونه ي مستقل گير آورد که اونا هم خيلي گرونن ، ما که رو کنج ننشستيم !

لبخند محوي مي زنه . پرونده رو ميبنده و ميگه : مي تونيد بريد . پس فردا به پاسارگاد اعزام ميشين ، با اولين پرواز ويزارد اير (wizard air)...

توي سالن ورودي ، بابا و رامبد منتظرم ايستادن . بهشون ملحق ميشم . پدر برگه اي که توي دستشه رو تڪون ميده و ميگه : تا من برگردم شما هم بريد تو سيروس بشينيد تا من بيام .

نگاهي به ساعت روي ديوار ميندازم . ديگه حدوداً سه صبحه . با رامبد به سطح زمين مي ريم و محوطه ي جنگلي رو هم رد مي کنيم . رامبد توي جيبش دنبال بطريش مي گرده .

جاي تعجب داره که همينطور به تعداد جنا افزوده ميشه . سوار سيروس ميشيم .

رامبد مي پرسه : سخت که نبود؟!

-آه...نه، راحت تر از اوني بود که فکرشو مي کردم .

-چي ازت پرسيدن؟



-اوم... نظرم درباره ي آدما ، رشته ي ترقيم... (رشته ي ورزشي منظور مونه)

-او هوم... موفق باشي.

-ممنون

آره جون خودت ، تو كه تا همين ديروز با رفتن من مخالف بودي!

دوباره سر حرفو باز ميكنه : آني! چيزي درباره ي حوادث غير مترقبه نپرسيدن؟

حوادث غير مترقبه يعني اتفاقي كه از طرف آدما بر سر ما مياد .

-دروغ گفتم!

-اميد وارم هيچ وقت نفهم!

سرمو پايين ميندازم و با ناخونام بازي مي كنم.

رامبد : مي دوني آني، به اتفاقي كه براي تو افتاد نميشه گفت غير مترقبه.

-چرا؟

-خب اول اينكه اون شب احضار نشدي ، دوم اين كه اونا اصلا با تو كاري نداشتن و سوم...

سكوت ميكنه.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-سوم چي؟

-سوم اينکه اونا تنها نبودن.

-تنها نبودن!...

-کسي که تو رو به معرکه کشوند يه روح بوده آني....

چشم تو چشم رامبد خيره مي مونم . يه روح؟ چرا؟ براي چي؟ روح کي؟

خودش ادامه ميده : روح خواهر آرش ، نمي دونم اون شب عکسشو ديدي يا نه.

-چي مي گي رامبد ، منظورتو نمي فهمم ، کدوم شب؟ کدوم عکس؟

-شبي رو يادت مياد که آرش براي جمع کردن وسايل اومد ويلا و تو تنها بودي؟

-خب آره، من تنها بودم.

-اون شب منم اون جا بودم.

حدس مي زدم . در جوابش مي گم : خب يني اون عکس خواهر آرش بوده؟

-آره و اون روح هم روح سرگردون خواهر آرشه.

-باورم نميشه!

-بهتره که بشه . بايد بگم که قضيه خيلي عجيب تر از اين حرفاس.



با نگاهي متعجب و پرسشناک ، منتظر توضیحات بیشترش مي مونم.

رامبد :گروه غلام هجي رو ميشناسي؟

-يه چيزايي دربارش ميدونم .

-خواهر آرش که الآن اسمشو گذاشته سلنا هم از همين گروهه .

برق از سرم مي پره .غلام هجي يکي از بانداي خلافکاره که کارش در اصل کمک به جادوگرا و جن گيراس.

-من فک مي کردم تو زندان!

-البته بودن ،الآن ديگه فرار کردن .

-آخه چرا ؟ چرا اومدن خونه ي ما؟

-متاسفانه همون آدمايي که خودت اون شب ديدي ، که آرش هم جزء اوناس ، دارن دس به جادوگري مي زنن.

-مگه مي خوان چيکار کنن؟

-بازم متاسفم ، بخشيش رو خودم هم نمي دونم و اون بخشي رو هم که مي دونم ، نمي تونم بگم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دقایقی توی فکر فرو می رم . این اتفاقا اصلا قابل هضم نیست . غلام هجی که اطلاعات من دربارش ، به مطالب صفحه ی حوادث روزنامه محدود بود ، حالا پاش به خونه ی ما باز شده و آتیش فتنه هاش دامن منو هم گرفته .

چپس رامبد ، دلیل مخالفت تو با رفتن من به پاسارگاد چیه ؟

-آنیا ! اونا می دونن که این اتفاق تا چه اندازه به ما نزدیکه و جلسات گروهی از اونا تو ویلاي ماست و من و بابا هم روی این پرونده کار می کنیم . مطمئن باش به محض این که پای تو به پاسارگاد باز بشه ، بیش تر از همین الان درگیر این قضیه ی خطرناک میشی .

ورود پدر ، گفت و گوی ما رو پایان میده . خودمو با بروشوری که بابا آورده سرگرم می کنم . توی صفحه ی اول نوشته : تخت جمشید ، تخت سلیمان آذربایجان غربی، میدان نقش جهان اصفهان، ارگ بم ، چغازنبیل و در نهایت پاسارگاد ، جزء شش اردوگاه افسری در ایران هستند .

اردوگاه پاسارگاد ، سابقه ای هزار ساله داشته و به عنوان بزرگترین اردوگاه افسری شناخته شده است .

بی حوصله بروشور رو ورق می زوم . با دیدن عکس پیرمرد سالخورده و وحشتناکی بالای صفحه ی دوم نفسم توی سینه حبس میشه .

مدیر پاسارگاد هم چه اعتماد به نفسی داره ، قیافش منو یاد عزرائیل میندازه . اسمش خارجیه ؟ خُشائث...عجب!

یه جمله هم زیرش نوشته : اکنون که عظمت فرمانروایی کورش ، این گونه به دست نوادگانش بر باد رفته ، ما میراث چندین هزار ساله اش را حفظ و ادامه خواهیم داد ؛ اردوگاه افسری پاسارگاد .



سرم رو به پنجره تکیه میدم . جن کوچولویی که یه پسر هفت ، هشت ساله اس ، اون ور خط، میون ابرا ، در حال فروختن جورابای زمستونیه . حتی توی آسمونا هم نمیشه به دنبال عدالت بود .

حالا چیکار کنم ؟ قصه ی تلخ این عشق بی سر انجامه ؟ یه توهم اجباری ؟ هیچ راهی نمی بینم ! دلم برات ...

دیگه از خستگیام خسته شدم خسته شدم

دیگه از بستگیام بسته شدم بسته شدم

می زخم تیغ به قلب بستگی

مگه آزاد بشم ز خستگی

بسه تنهایی دیگه توی قفس

بسه این قفس بدون هم نفس

دیگه بسه تشنگی بدون آب

خوردن فریب و نیرنگ سراب

واسه هر کی دل من تتگ میشه

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تا میفهمه دلش از سنگ میشه

دوستی از روی زمین پاک شده

مردی و مردونگی خاک شده

هر کی فکر خودشه تو این زمون

تو نخ آب یخ و گرمی نون

باید حرف دلمو گوش کنم

غم دنیا رو فراموش کنم

دستم بلند کنم به آسمون

خودمو رها کنم از این و اون

دیگه بسه ، دیگه بسه انتظار

ابر رحمت به سر دنیا بیار

شب تاره ، شب تاره ، شب تار

آسمون خورشیدو بردار و بیار



نزدیک صبح به خونه مي رسيم . بي مقدمه به رخت خواب ميرم . نمي دونم دقيقا سيل چه افکاري به مغزم هجوم آورده . بيشتتر از همه اون اداره عجيب و غريب با اون همه وسايل جن نما که فقط اجنه اونو مي بينن آرام ميده . حقيقتش اينه که آگه يه آدم وارد اون اداره بشه ، با يه مشيت تونل تاريخک و بدون در مواجهه ميشه . يه اثر تاريخي جالب! البته بايد اون آبدار خونه رو با شکلات و قهوه ي داغ رو فاکتور بگيريم . اين همه مظاهر انساني که هيچ ربطی به اجنه نداره توي يه اداره ي قانوني واقعا عجيبه ! تهاجم فرهنگي که مي گن همينه!

حالا که فک مي کنم بايد يه مساله ي ديگه رو هم با خودم حل کنم . منظورم اون پسره اس ، که حتي اسمش رو هم نمي دونم . اسمش چي ميتونه باشه ؟ بايد تا اطلاع ثانوي يه اسم مستعار براش انتخاب کنم . يه چيزي مثل خشايار يا بابک ، يا شايدم کورش . به نظرم کورش بهتره . يه همخواني خوبي با مدرسه ي جديدم داره که باعث ميشه فراموشش نکنم . خيلي غير معمولي به نظر ميرسه که من و کورش ، دو بار با هم ملاقات داشته باشيم . يه بار اين جا ، يعني تو نامزدیه

ندا و يه بار تو يه اداره ، تو يه جزيره ي دور افتاده . تازه اون اسم و فاميل من و کارنامه ي من و حتي اين که منزل ما چطوريه رو مي دونست ، اما نمي دونست که من براي ورود به پاسارگاد امتياز دارم ؟ نمي دونم اينو بذارم به پاي گيجي کورش يا زبل بودنش .

يه فرضيه دارم ؛ شايد اين اطلاعات خاص رو دارن چون ما جزئي از يه پرونده ي بزرگيم ، يعني غلام هجي!

فکر کردن به غلام هجي خيلي سخت تر از چيزاي ديگه اس! بايد سعي کنم اطلاعات بيشتري دربارش به دست بيارم . خب ! همين قدر دربارش مي دونم که به آدما کمک ميکنه که جادو کنن يا احضار روح انجام بدن و سوء استفاده هاي اين شکلي انجام بدن .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با طلوع خورشید به خوابی عمیق فرو می روم . ساعت هشت شب ، با احساس خستگی زیاد ، از خواب بیدار می شوم . روی لبه ی تخت ، با کمربندی خمیده میشینم و سرم رو میون دستام میگیرم . تمام افکار این چن وقت ، بد جور روی رومی مخم سنگینی میکنه . افکاری که حتی فرصت کافی برای فک کردن بهشون رو ندارم . تمایل دارم تمام امشب و فردا رو همین جا بشینم و به اتفاقی که افتاده فک کنم . احساس می کنم توی همین شب گذشته در مورد رفتنم به پاسارگاد هم شک کردم ! به شدت از اتفاقی که احتمال داره بیوفته احساس خطر می کنم . ترس از به خطر افتادن جون خانوادم ، اگر چه همین الان هم در خطرناک!

از خودم می پرسم که چرا از این خونه نمی ریم ؟ البته شاید دلایلش این باشه که پول کافی برای اجاره ی یه انباری شیک و خوشگل رو نداشته باشیم . حتی اگه هر پنج نفرمون هم افسر بشیم و روی این پرونده کار کنیم ، نمی تونیم اون خونه ای رو که دوس داریم بخریم و این بیشتر از هر چیزی روحم رو آزار میده .

تمام افکارم رو جمع و جور می کنم و ادامه ی اندیشیدن به اونا رو به وقت دیگه ای موکول می کنم.

توی خونه به راه می افتم . بیشتر از اون که دنبال کسی بگردم ، خونه رو ورنه می کنم . دو تا اتاق خواب ، یه انباری که همون اتاق منه و یه حموم . اینا تو طبقه ی بالاس . تو طبقه ی پایین هم هال و پذیرایی و آشپز خونه و دو تا اتاق خواب دیگه وجود داره .

روی راه پله ، متوجه رامبد میشم که روی کاناپه نشسته و روزنامه می خونه .

سلام رامبد ، تو هنوز خونه ای ؟

با لبخند بی سابقه ای ، سرش رو بالا میاره و به من نگاه میکنه . بعد از مدت ها دوباره به یاد میارم که یه برادر بزرگتر هم دارم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سلام آني !من بيشتتر وقتا خونه ام!

-اوه! يادم رفته بود ، راستي ، عادت داري كجا ها قايم بشي ؟ تو قاب عكسا ؟

و با لبخند شيطاننت آميزي بهش خيره ميشم .

در حالي كه روزنامه رو ميبنده و روي ميز ميذاره ، بلند ميشه و به طرف آشپز خونه مياد .
در جواب سوالم ميگه : مي توني اين طور فك كني . بايد به جاهاي بهتري فك كني ،
بالاخره قراره يه افسر بشي .

غذاهاي نصفه رو كه به طرز وحشيانه اي توسط آدما خورده شده رو از تو ظرف يه بار
مصرف به بشقاباي قديمي و رنگ و رو رفته ، منتقل مي كنم و روي ميز ميذارم .

در همين حين به رامبد هم مي گم : راستش ايده ي من از حباب لامپ بالاتر نميره . شرط مي
بندم اون شبم اين جا بودي مگه نه!؟

با خنده جواب ميده : تو اعجوبه اي دختر! ما تو ادارمون به يكي مثل تو خيلي نياز داريم!

بعد از جمع كردن غذا ، خودمو روي كاناپه ولو مي كنم . رامبد از توي اتاقتش بيرون مياد و
جلوي روم مي ايسته . سرم رو بالا ميارم و مي پرسم : بقيه كجان ؟ امشبم نيستن؟؟

نفسشو فوت ميكنه بيرون و ميگه : طبق معمول بابا با رفقا رفتن بيرون ، مامان سركاره ،
سنا خانوم هم مدرسه اس!

صداي تيزي از طبقه ي بالا به گوش ميرسه : كي گفته من مدرسه ام؟

بلند مي گم : سنا!



سنا با برگه ي اي توي دستش از راه پله مياد پايين و درحالي كه از خوشحالي توي خودش
نميگنجه ميگه : بالاخره كارنامه مو گرفتم! بالاخره تموم شد! هورا...!

رامبد كارنامه رو توي هوا ميكاپه و درحالي كه سنا بهش آويزون شده تا كارنامه رو ازش
بگيره ، با صداي بلند مي خونه : ادبيات: 95، رياضي: 83، تاريخ : 70 ، ...

سنا جيغ ميكشه : بدش به من رامبد!

رامبد همچنان با خنده ادامه ميده : رعايت حقوق: 73 ، ترقي: 60 ! چه نمرات درخشاني
داري سنا!

منم ديگه نمي تونم جلوي خندمو بگيرم.

سنا كه بالاخره موفق به دزدیدن كارنامه اش ميشه ، در حالي كه سكه ي بزرگ درخشاني
رو از توي كيف كمريش درمياره ميگه : پس اينو نديدي رامبد خان! من رتبه اول شدم !

من و رامبد ، هر دو ، محكم مي زنيم زير خنده.

سنا كه منظور ما رو متوجه نميشه ميگه : چرا نمره ي نجوممو نمي گي كه صد شدم!

رامبد كه ديگه خودشو جمع و جور ميكنه و دست از خنده مي كشه ميگه : پس زود تر آماده
شيد كه امشب هر دو تا تون رو مي برم كافي شاپ مجيك!(magic)

سنا از خوشحالي جيغ بنفشي مي كشه و من هم دستامو روي صورتم ميذارم و به طرز واقعا
لوس و نانا زانه اي جيغ شادي سر ميدم . واقعا كه اين كار چقدر مسخره و لوسه . يادم نمياد
آخري بار كي اينقدر لوس به نظر رسيدم !



تو کمتر از 5 دقیقه ، هر سه جلوي خيابون منتهي به مجیک ايستاديم و به پياده رو نگاه مي کنيم. اجنه ي با مزه اي که اکثرا پسر اي جوونين ، ترک موتور آدما که اونا هم پسر اي يکه بز ن و شادين ، خيابونا رو طي مي کنن!

جناي جووني که اکثرا با بچه هاشون اومدن ، با پاکتاي خريد از مغازه ها بيرون ميان و خيلي راحت از کنار آدما رد ميشن و ميرن .

صداي موسيقي شادي که شک ندارم فقط جنا قادر به شنيدنش هستن از رستوران اون ور خيابون قابل شنيدنه !

مي تونم به جرات بگم چن تا ديس غذا رو ديد که روي پشت بوم به پرواز در اومدن . رامبد هم که متوجه شده ، کنار گوشم ميگه : چه دل و جراتي دارن ، تو اين شلوغي نشستن اون بالا غذا مي خورن !

خيابون رو به آرومي طي مي کنيم . دستاي سردمو تو اعماق جيب پالتوم مي چپونم . سنا هم شال گردن زشت شير موزيش رو دور صورتش محکم تر ميکنه . باد سرد ي که از خيابون رد ميشه ، خز هاي بلند پالتوي رامبد رو تکون ميده.

صداي آدمي که پير مرد شصت ، هفتاد ساله ايه از بقالي بلند ميشه که داره به پسر اي موتور سوار فحش ميده!

تو تعجبم که توي اين سرما هم دست از عشق و حال بر نميدارن!

صداي گفت و گوي دو تا دختر از بالاي درخت به گوش ميرسه . سرمو بلند ميکنم . يه درخت ليموئه . دو تا گربه ي زيتوني رنگ با ناز و عشوه با هم حرف مي زنن . سنا بلند ميگه : چطورين بچه ها!



دو تا گربه که سنا رو به یاد میارن ، با جیغ آرومی از شادی ، تعجب خودشون رو از دیدن سنا اعلام می کنن . من و رامبد هم توفیق می کنیم . هر دو پایین می پرن و به ما سلام می کنن.

سنا منو سیخونک می گیره و میگه : سارا و سانازن!

با لبخندی که روی عصبانیت از سیخونک های سنا میذارم میگم : سلام بچه ها! نشناختمتون! شبتون بخیر، ...

هر دو می زنن زیر خنده و برای ادامه ی مسیر کنار ما قرار می گیرن ، با همون هیکل گربه ای!

یکی از اونا که دقیقا نمی دونم ساراس یا ساناز میگه : تا مجیک باهاتون میایم ، ...

خواهرش ادامه میده : می خواستین برین اون جا دیگه ؟

هر سه با سر حرفش رو تایید می کنیم .

از جوابی آب رد میشیم . بوی فوق العاده ی گند آب ، هر چی که به انتهای خیابون نزدیک تر می شیم بیشتر میشه .

خواهر اولی که حالا احتمال میدم ساناز باشه میگه : آقا رامبد ! شما نمی دونین خونه های این اطراف چنده؟

رامبد دستی تو موهاش میکشه و میگه : نمی دونم، می گن یه کم قیمتا پایین اومده ...



ادامه ي حرفشو با افسوس ادامه میدم : ما به خونه هاي براق و تميز و حال به هم زن عادت کردیم . این چیزایی که شما ازش حرف مي زنید ، مال از ما بهتروان ، باورتون میشه تو خونه ي ما حتي يه مشت خاکم پیدا نمیشه!

لحظه اي سکوت نا امید کننده بینمون بر قرار میشه . سنا خنده اي دست و پا میکنه و میگه :

بچه ها نمي دونين چقدر از این که از دست اون پرتغال آشغال خلاص شدیم خوشحالم!

پرتغال مدیر بد جنس و دماغوي سنا ایناس!

ساناز که معلومه دل پري ازش داره میگه : آره ، زنیکه ي زشت بد دهن، ...

رامبد میگه : میون کلامتون شما هم دست کمی از خانوم پرتغال ندارینا!

سارا میگه : ما فرق مي کنیم آقا رامبد ! ما ، در مقابل پرتغال خیلی مظلوم واقع شدیم .

سنا : آره! این حق ماست که تا سال تحصیلی بعدی ازش بد بگیم !

ساناز : عوضی بد ترکیب!

با نیشخند رو به ساناز میگم : جان!!!؟

ساناز به خودش میاد و میگه : ببخشید ، با شما نبودم آنی خانوم . با اون پرتغال گندبگ بودم .

تا دم در مجیک ، به فحشاي سنا و دو قلو ها مي خندیم . تابلوی رنگی رنگی magic که نمای فوق العاده اي داره ، روی تابلوی تقریباً بی رنگ عموم عمومی خودنمایی میکنه . خیابون تو این نقطه شلوغ تر از هر جای دیگه ایه و می تونم خانواده ي 6 نفره اي رو ببینم که همین الان سر خیابون جیم شدن و رفتن .



چن تا دختر که حسابي بزک کردن و خودشون رو شکل آدما در آوردن ، با مرداي خارجي که حتي از رنگشونم نمیشه به راحتي فهميد اهل کجان ، از مجیک بیرون میان .

پشت سر دو دختر گیاه زي ، که از لباساشون معلومه از جنای پولدار جواباي فاضلابن ، وارد مجیک مي شیم .

کافي شاپ واقعا شوق انگیز و رویاییه . مطمئن نیستم که هیچ آدمي بتونه براي یک ثانیه تو این حموم عمومی دووم بیاره . (از بس که براي آدما وحشتناکه!)

توي سالن اصلي حموم ، ده تا میز جن نما گذاشته شده که تقریبا همگی پر هستن .

هر چند ثانیه صدای قهقهه اي از سر یکی از میزا و گاها همزمان از سر چند میز بلند میشه و کافي شاپ رو پر سر و صدا تر از حالت عادیش میکنه .

بوي مرغ سرخ کرده از پستو ها به مشام میرسه . کاسه هاي نخود بوداده تند تند پر و خالي میشن . به کمک رامبد از میون هیاهو رد میشیم و کنار یکی از بوفه هاي تو سالن ، پشت میزي مستقر میشیم .

سارا و ساناز که به شکل عادي شون برگشتن ، پالتو هاي پولکي زننده اي پوشیدن و مو هاشون رو دو گوشي بستن .

نگاهم روي تابلوي :لطفا بوفه ها را رزرو نمایید ، خشک میشه.

بوفه ها که در واقع اتاقک هاي حموم هستن ، رویایی ترین و عاشقانه ترین مکان ، توي نه تنها مجیک ، بلکه به نظر من کُلّ دنیاي اجنه ي هوازیه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تصور خوردن کاسه اي نخود بو داده زير دوش آبي که قطره قطره ازش آب مياد و ميخوره وسط ميز فوق العاده اس. و چقدر رويايي ميشه اگه حرکت سوسکاي سياه و قهوه اي رو کف پات احساس کني در حالي که مارمولک چاق تتبلي رو به کسي که اون طرف ميز نشسته نشون بدي و اونم نظرت رو درباره ي فرق بين ساس و مورپانه ي خونگي بپرسه .

با صداي سنا از خودم بيرون ميام .

-آني فهميدي ساناز چي گفت ؟

سرمو تگون مي دم و عين خنگا به هر سه تاشون نگاه مي کنم . نيش ساناز و سنا در حال باز شدنه . سارا ميگه : گفت پاسارگاد خيلي توريست مياد .

سرمو به علامت تايبد تگون مي دم و با لبخند ميگم : جدي! نمي دونستم .

حواسم ميريه پي رامبد که پشت پيشخوان که در واقع همون ميز نمره دهی صاحب حموم بوده در حال سفارش دادن چند کاسه نخود بو داده ي مشتيه .

ساناز در حالي که با دسته اي از موهاش بازي ميکنه ميگه : من نخوداي بوداده ي اين جا رو خيلي دوس دارم ، فکرشو کن سنا! حتي گياه زياي پفيوز هم ميان اين جا تا نخود بو داده بخورن !

با نگراني نگاهي به دور و ور ميندازم تا مطمئن شم که کسي حرف سانازو نشنيده باشه .

متوجه جن خاکستري رنگي ميشم که داخل بوفه اي به تنهايي نشسته . زن نه چندان سن بالايي به حساب مياد و آرايش زيادي داره . در بوفه نيمه بازه و تار عنكبوت ، قسمت زيادي از دوش و شيشه ي شکسته ي بوفه رو گرفته .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کاش مي تونستم ازش بپرسم شما چطور جنایي هستيم . کلاً جنایي خاکستري خيلي کم پيدا ميشن . يادم باشه از

رامبد دربارشون بپرسم .

بار ديگه به گفت و گوي دخترا بر مي گردهم . سارا داره ميگه : هر متر خوب گنديده تو محله ي درجه ي سه و چهار ، کم کمش ده مليون مي ارزه !

سنا و ساناز با تعجب و ابرو هايي بالا رفته ، نسبت به حرف سارا واکنش نشون ميدن . به نظر مياد ساناز موهايي تيره تر از سارا داره . موهاي سارا حالت نسکافه اي روشن داره .

رامبد با کاسه هاي نخود بوداده به ما ملحق ميشه و پيش من و سنا ميشينه .

چن تا از اجنه ، قبل از خارج شدن از مجیک گربه ميشن .

حين خوردن نخود و حرف زدن ، رامبد اصلاً حواسش به ما نيست و مدام در ورودي رو نگاه ميکنه . نگاهی به ورودي ميندازم . هيچ دختري هم اونجا نيست ، پس اين داره به چي نگاه ميکنه ؟

سارا و ساناز که پي در پي جمله هاي همدیگه رو کامل مي کنن، درباره ي شرکت جديد باباشون تو دره ي زباله ي اطراف تهران صحبت مي کنن.

رامبد در حالي که کاسه ي نصفه ي نخودش رو جلوي سنا ميذاره ، از همه ي ما خداحافظي ميکنه و به سمت مرد ميانسالي که جلوي در ورودي ، منتظر ايستاده ميره .

مرد عجيبی به نظر ميرسه . چشماي گود افتاده اما جذابي داره . ريشش رو از ته زده و لباي باريکی داره . مو هاي کوتاه مردونه داره و پالتوي نازک بي رنگي پوشيده و سيگار بخار

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دود کُنده ي فشرده داره . يه نوع سيگار جديد که ظاهرا از ایتالیا وارد ميشه و با فشرده کردن دود کنده ، به صورت لوله اي باريک درست ميشه و در کاغذ جن نمای اصل که ماده ي اوليه اش از گودالاي مريخ استخراج شده ، پيچيده ميشن . نوي ايرانيش اکثرا از بخار کتري يا دود پونه و نعناع يا گاهي اوقات زيره تهيه ميشه که اونم استفاده ازش در ملاء عام و تجمعات انساني و منازل نيمه مسکوني و مشترک با آدما ، مثل خونه ي ما ، غير قانونيه .

مرد ، با راهنمايي رامبد به طرف يکي از بوفه ها ميره . رامبد ما رو پشت ميزاي فکستتي توي سالن مينشونه ، بعد با اون مرده ميره تو بوفه !

سارا و ساناز و سنا هم به اندازه ي من متعجب شدن اما بحثشون رو روي شخصيت جناي گياه زي ادامه ميدن .

ساناز ميگه : يکي از پسر خاله هاي ما ، دو سال پيش با يه گياه زيه نامزد کرده بود...

سارا : حيف پسر خاله ما ! دختره اين قدر فيسو بود که يه ماه نشده ، زد زير همه چيز ...

ساناز : آخه نمي دونين دختره چي مي گفت ، نمي دونم درباره ي ما چي فک کرده بود ...

سارا : دختره مي خواست که صد تا وزغ مهرش بزويم!

ابرو هاي من و سنا از تعجب بالا مي پره.

ساناز : اما خب! بيژنم زير بار نرفت...

سارا: مي گفت نمي خوام صب تا شب وزغا تو خونم قور قور کنن...

ساناز : آخه ميدوني! گياه زيا عادت دارن تو خوشون وزغ و قورباغه نگه دارن .



من و سنا دیگه داریم از تعجب شاخ در میاریم .

سارا : تازه این که چیزی نیس ، اون خر پولاش مارای گول پیکر و گرونی رو تو خونشون نگه میدارن و برانشون استخر اختصاصی هم میدارن ...

آینه جیبی ساناز به صدا در میاد و بحث پاره میشه .

دقیقه ای بعد سارا و ساناز بعد از تماس مادرشون ما رو ترک می کنن و میرن . یه بار دیگه به بوفه ی در بسته ای که رامبد و مهمونش در اون به سر می برن نگاه می کنم . سنا با نگاهی مردد ، منتظر تصمیم من می مونه . از اون جایی که هیچ ایده ای ندارم با خوشحالی میگم : یه کاسه ی دیگه نخود بو داده می خوری ؟

بالاخره بعد از خوردن سومین ظرف نخود بو داده و کمی گفت و گوی بی هدف ، رامبد ، در حالی که به مهمونش اخم کرده ، پشت سرش از بوفه بیرون میاد و تا دم در مجیک همراهیش میکنه . دوس دارم کاسه ی خالی نخود رو به طرفش پرتاب کنم .

با همون اخم مرموز ، به طرفمون میاد . از اون جایی که اصلا توجهی به تعجبی که توی صورت ماست نمیکنه ، دوس دارم بلند شم و جلوی همه ی مشتریای مجیک ، یه کف گرگی بزمنش!

سنا هم که از من عصبانی تر و متعجب تر به نظر میرسه ، نگاهی به ساعتش میندازه و رو به رامبد میگه : دیگه خیلی دیر شده ، باید بریم .

بدون توجه به واکنش رامبد ، همراه با سنا ، بدون هیچ مقدمه ای جیم میشیم و داخل اتاق خودم ، به تنهایی ظاهر میشم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ساعت تازه دوازده شبه . بیچاره رامبد . اصلا هم بیچاره نیس ، پسره ی پر رو ! وای ! فردا باید برم پاسارگاد!

دوباره دلم به شالاپ و شولوپ میوفته . ساکم رو از گوشه ی اتاق بر میدارم و روی میز میدارم و وسایلی که قبلا توش گذاشتم رو یه بار دیگه وارسی می کنم . بهشون لیوان خوشگلمو که شکل یه رتیل پشمالوی خوشگل روشه رو هم اضافه می کنم . آخر سر عکس آرش رو هم لای دفتر چه ی نسبتا بزرگ میدارم و توی کوله پشتیم جا میدم .

هیجان زیادی بهم هجوم میاره . پرورشور پاسارگاد رو از توی آت و آشغالا پیدا می کنم و دوباره نگاهی بهش میندازم .

بخشی از نخستین فرمان جهانی حقوق بشر

منم کورش، شاه جهان ، شاه دادگر ، پسر کمبوجیه ، آنگاه که بدون جنگ و پیکار وارد بابل شدم همه ی مردم گامهای مرا با ادمانی پذیرفتند ، ارتش بزرگ من به آرامی وارد بابل شد . نگذاشتم رنج و آزاری به مردم این سرزمین وارد آید . من برای صلح کوشیدم . من برده داری را برانداختم ، به بدبختیهای آنان پایان دادم . فرمان دادم که همه ی مردم در پرستش خدای خود آزاد باشند . من همه ی شهرهایی را که ویران شده بود از نو ساختم . فرمان دادم تمام نیایشگاه هایی را که بسته شده بود بگشایند . همه خدایان این نیایشگاه ها را به جا های خود بازگرداندم . همه ی.....

زیرش هم عکس منشور آزادی کورش رو زده و نوشته : فرمان آزادی کورش ، نخستین فرمان جهانی حقوق بشر .

2 سال بعد ساعت 3 بامداد

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

توي سالن نيمه روشن بيمارستان ، به سرعت حرکت مي کنم . سعي مي کنم گرد و خاک رو از روي کت و دامن قهوه اي رنگم پاک کنم . اين بار ، براي هزارمين بار در طول اين دو سال آرزو مي کنم که اي کاش لباس فرم خوش رنگ تر و زيبا تري داشتيم . موهاي بلندم رو بافتم و روي شونه ام انداختم. طوري که با راه رفتنم ، روي کتم موج مي خوره و بالا و پايين ميپره .

کلاه دايره اي قهوه اي و مشکيم که بي شباهت به کلاه مهمانداران خانم خطوط هوايي انسان ها نيست رو روي سرم جا به جا مي کنم تا کمي هوا به کله ي شلوغم برسه .

از زمان ورودم تا رسيدنم به بخش ICU سه تا گايد من رو ديدم ، که براي بردن سوژه هاشون اومده بودن . اميدوارم که آرش رو نبرده باشن . به نوبت از کنار هر تخت رد ميشم . بوي عجيبی همه جا پيچيده و جو سنگيني حاکمه .

چند روح که کنار جسم بيهوششون نشستن با ديدن من متعجب ميشم . روح پسر بچه ي کوچولويي با ديدن من پا به فرار ميذاره .

نگاهي بي خودم ميندازم ، يعني من اينقدر ترسناکم ؟

متوجه چهره ي آشنايي ميشم که با کمک دستگاہ هاي عجيب و غريب آدما روي تخت به خواب عجيبی فرو رفته . حتي چشم هاش هم چوشيده شده . رنگ صورتش حالتی کبود داره ! چطور ميتونه هنوز زنده باشه!

بهت و شگفتي سراسر وجودم رو فرا ميگره . بهش نزديک تر ميشم . لهاف سفيد و روشني تا نزديکي هاي صورتش کشيده شده و بازو هاي لختش با سوزن و سرم سوراخ سوراخ شده .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صورت بدون ریشش ، الان کمی ته ریش زده و معلومه چن باري به طرز ناشیانه اي تیغ خورده که باعث خراب شدن پوستش شده که از حق نگذريم يه زماني خيلي بر اش ارزش داشت .

موهاش پر پشت و بلند شده . البته شک ندارم يکي دو باري ، بازم به طرز ناشیانه اي قيچي خورده .

شش ماه از بستري شدن آرش ميگذره . توي اداره ي بازرسي اجنه پروندشو مطالعه کردم . هر چي که فک مي کنم تونم بگم دليل اين کارش چي بوده .

تو کي هستي ؟

متوجه صدايي مردونه ميشم . روم رو بر مي گردونم . روح آرش دو متر اون ور تر و ايساده و با عصبانيت به من نگاه ميکنه .

ژاکت خاکستري با جين يخي پوشيده . چهره ي ساده تري داره و هر چي باشه از جنازه اي که روي تخت خوابيده بهتره .

قدم رو کمی کوتاه تر مي کنم تا تقريبا هم اندازه اش بشم . زياد از ديدنم متعجب نيست . مطمئنم توي اين 6 ماه زياد هموعاي منو ديده . كيف کارتم رو از توي جيمم در ميآرم و مثل پليسا جلوش مي گيرم و مي گم : آنيا...از اداره ي بازرسي اجنه!

به کارت خيره ميشه و بعد از چند ثانيه پوزخندي روي صورتش مياد و با لحن مهربوني ميگه: بن کارت خريد نخود بو داده؟!

رنگ از روم مي پره . جا کاري رو ورق مي زنم و کارت افسريم رو با دستپاچگي جلوش ميگرم . واي خدا! بازم سوتي دادم.



آرش که به ناشی گری من پی برده به جسمش نزدیک میشه و یا دقت بهش نگاه میکنه .

احساس می کنم که عین ماست به کف بیمارستان چسبیدم . به لحظه تصمیم میگیرم که برگردم و ماموریت رو بی خیال شم اما وقتی چهره ی وحشتناک خشایث رو یادم میاد ، میرم و اون ور تخت ، درست رو به روی آرش وا میستم .

کاملاً بی اعتنا به نظر میرسه و این بیشتر منو عصبانی میکنه .

با لحنی که سعی می کنم قاطع باشه می گم : شما باید با من بیاین .

چیزی نمیگه . روح پیرزنی سالخورده وارد اتاقک میشه و خطاب به آرش میگه : وضعیتش چگونه ؟

نگاهی به پیرزن میندازم . اون هم متوجه من شده اما انگار دل پری از من و امثال من داره . با کمر خمیده به آرش نزدیک میشه . آرش همچنان که به جنازه اش زل زده میگه : کمرش داره له میشه ، امکان داره زخم بستر بگیره .

پیرزن با صدایی گرفته میگه : خدا ذلیلشون کنه که پسر مردمی این طوری به حال خودشون رها کردن .

راه می افتم و توی سالن رو نگاه می کنم . خبری از کسی نیست . بر میگردم پیش تخت و می پرسم : پرستار آخرین بار کی اومد این جا ؟

پیرزن ، من و منی میکنه و سعی میکنه که به یاد بیاره . آرش بازم بدون این که سرش رو بالا بیاره میگه : ده دقیقه ی پیش .



دستم رو روی لبه ی تخت میذارم و میگم : من می تونم ماساژش بدم!

پیرزن با عصبانیت میگه : لازم نکرده جن وحشی!

آتش فشان عصبانیت توی وجودم فوران میکنه ، اما سعی می کنم آرامش خودمو تا حدودی حفظ کنم .

آرش با همون اخم همیشگیش بهم خیره میشه ، بعد از چند ثانیه با لحن مشکوکی میگه : چرا می خواهی بهم کمک کنی؟

سکوت می کنم و به چهره ی آرش می که روی تخت دراز کشیده و به سختی نفس میکشه نگاه میکنم .

بعد از چند ثانیه می گه : اشکالی نداره ، فقط آرام....

دستم از لحافا رد میکنم و زیر کمرش می برم و به حالت دورانی ، از زیر لحاف ، کمرش رو ماساژ میدم . آرش و پیرزن سکوت می کنن و حرکات منو زیر نظر میگیرن .

نگاهی به آرش میندازم و می پرسم : چگونه ؟

-خیلی بهتره .

به تتگ آبی که پشت سرمه اشاره میکنه و میگه : یه کم آب به دهنش بزن .

بابا این دیگه کیه؟! به طرف میز میرم . ارواح نمی تونن به اجسام مادی دست بزنن . یه لیوان آب هم روی میز هستش که یه شاخه گل سرخ خشک شده توشه . مسلمه که آب برای

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرش نبوده و الآن هم گرم شده و اصلا خنک نیست . کمی آب کف دستم میریزم و به طرف تخت بر میگردم .

آرش و پیرزن ، کاملاً حرکات منو زیر نظر دارن . لوله ی داخل دهنش رو مراقبم و با احتیاط لب های خشکیده شو از هم باز میکنم و چند قطره آب توی دهانش می ریزم و نوک انگشتای دست دیگه ام رو توی آب میزنم و روی لبش می مالم .

سرم رو بالا میرام و به آرش که با تعجب به من نگاه میکنه خیره میشم .

آرش میگه : داری گریه می کنی؟!!

لعنت به من ! چرا نمی تونم جلوی خودمو بگیرم؟! اشکامو پاک می کنم و به حالت نظامی ، کنار تخت ، راست می

ایستم و میگم : دیگه باید بریم.

پیرزن دوباره پرخاش میکنه : آخه دختر ! چرا دست از سر این جوون بر نمی دارین؟

آرش از تخت دور میشه و در حالی که پشت به جنازه اش در حال رفته ، میگه : مگه نمیای؟

نگاهی پیروز مندانه به پیرزن میندازم و به طرف آرش میرم .

آرش دو تا دستش رو جلو میاره . با تعجب و پرسشناک نگاهش می کنم . چه پسر بی ادبی ! بی حیا!...ایش

دستاشو جلوم تکون میده و میگه : مگه دستبند نمی زنی؟



چشمام گرد میشه و به صورتش خیره میشم . ادامه میده : واقعا که پلیس ناشی ای هستی !
قبلیا بهم دستبند میزدن .

بازم سوتی دادم . خنده ای سر میدم و می گم : اُه! نه...لازم نیست .

و به راه می افتم .

پشت سرم با صدای بلند تری که به گوشم برسه میگه : اون وقت چرا؟

با دستپاچگی بر میگردم و می گم : دستبندامو نیاوردم ، خودت که می بینی چقد ناشی ام .

و این در حالیه که بر آمدگی دستبند رو پشت کمرم احساس می کنم .

پوزخندی میزنه و به دنبال من ، به طرف اتاق جارو ها میریم .

با جهشی از در اتاق رد میشیم . رو به روی آرش قرار میگیرم و خود به خود ژست نظامی
میگیرم . اون هم جدی به نظر میرسه و منتظر رفتن میمونه .

دو سال قبل

بلیط ویزارد ایر ، رو ، روی این میذارم و با بی حوصلگی به طرف اتاق میرم . برای
آخرین بار ، توی اتاق دوست داشتیم ، جلوی آینه ی قدی ، موهام رو صاف میکنم . پالتوی
نازک مشکیم رو می پوشم و روی تخت میشینم و بوت های مشکی جدیدم رو پا میکنم .

در حال بستن ساعت روی دستم هستم که احساس سبکی می کنم . لعنتی! پالتوم هم وقتش
تموم شد و غیب شد .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سر کمدم میرم . دیگه هیچ لباسی برام نمونده . ناچار مانتوی ضد یخم رو از توی ساک درمیارم و می پوشم . مانتو ظاهر ساده ای داره و رنگ قهوه ای تندی داره .

کوله پشتیم رو می زنم و ساکم رو برمیدارم و به راهرو میرم . جلوی اتاق رامبد می ایستم . صدایی نمیشنوم . سرم رو داخل اتاق می برم . خبری ازش نیست . نگاهی به ساعت میندازم . ساعت 6 صبحه و من تا یه ساعت دیگه پرواز دارم ، در حالی که خبری از رامبد نیست .

به طبقه ی پایین میرم و وسایل رو روی کاناپه میذارم و یه بار دیگه خونه رو دور میزنم . قاب عکسای فانتری رو دوباره و دوباره از نظر میگذروم . گلهای پلاستیکی رو به حافظه میسپارم و دستی روی تلویزیون گنده ی بی مصرف می کشم . پرده های نرم رو لمس می کنم و به لوستری که زمانی توی یکی از حباب هاش قایم شده بودم ، نگاه میکنم .

از گوشه ی حال به وسط خونه نگاه میکنم ، به اتفاقی که این جا برام افتاد . اتفاقی تلخ و شیرین . به سقف خونه نگاه میکنم . خونه ی فقیرانه ای که توش بزرگ شدم . خونه ای که حسرت نیم متر خاک و خل رو توی دلم گذاشت .

سهم من از این زندگی ، شیشه های همیشه برّاق و پارکتای لیز بود . سهم من فرشای دست پاف و گلدونای نقره ای بود ..

اون که تو آینه ی منه

شکل منه ، من اما نیستم

یکی به شکل خود من

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

انگاري ديگه اين جا نيست

اون كه تو آيينه ي منه

روزي هزار بار ميشكنه

يه زندگي ، يه خاطره

تو آينه ي دل منه

اون روزا كه خودم بودم

كوچه پر از ترانه بود

چشام يه برق ديگه داشت

درختا پر جوانه بود

من بودم و بنفشه ها

يه پشت بوم، يه خاطره

دل جوونم مي تپيد

پشت حصار پنجره

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

داري ميري عزيزم؟

سرم رو بلند ميکنم و همون طور که به ديوار تکیه دادم به چهره ي مامان که تازه متوجه پير شدنش شدم نگاه ميکنم . قطره ي اشک بازيگوشي که آماده ي ريخته شدن رو پس ميکشم و مي گم : خيلي دوستون دارم مامان!

بابا از پشت سرش ظاهر ميشه و ميگه : خيلي دلمون برات تنگ ميشه دخترم.

مادر منو در آغوش ميکشه و به اندازه ي تمامي روز هايي که امکان داره از شون دور باشم فشارم ميده .

سنا درحالي که دستاش رو به حالت نيايش جلوي خودش گرفته ، با لبخندي روي لب ، و چشمائي پر اشک ، به ما نگاه ميکنه .

رامبد روي راه پله ، نظاره گر ايستاده . مامان رو از خودم جدا ميکنم و پدر رو در آغوش ميکشم . پشت سرش ، سنا هم خودش رو توي بغلم ميندازه و يه ماچ آبدار ازش ميگيرم . رامبد هم براي خالي نبودن عريضة ، بغلم ميکنه و سرم رو ماچ ميکنه . بي احساس!

لحضات جدائي به سنگيني ميگذره . رامبد ساکم رو برميداره و داخل سيروس ارغواني ميذاره . بليطا رو توي كيفم ميذارم . حين بلند شدن از زمين ، براي مامان و بابا و سنا که توي حياط ايستادن دست تکون ميدهم .

جلوي ايستگاه شلوغ ويزارد اير پياده ميشيم . تعداد زيادي تانکر بخار ، روي مسير ها ايستاده . اتاق بزرگي کنار مسير هاي الکترونيکي وجود داره که پر از صندلي هاي جن نماست . به داخل سالن ميريم و روي رديفای وسط ميشينيم . چون ديگه صبح شد ، عده ي

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

زیادی از اجنه روی صندلی ها دراز کشیدن و خوابیدن . توجهم به مانیتور مجازی فوق العاده بزرگی جلب میشه که روی دیوار ی که از بیرون کاملا محو بود قرار داره . مانیتور در بالا ترین نقطه ی ممکن میدرخشه . ساعت حرکت تانکر ها با حروفی درشت و قرمز به نمایش درمیاد و تصویر الفان ها با لبخند هایی کج و معوج در کنار اعداد به نمایش در میاد . (الفان همون خلبان یا ملوان یا راننده ی تانکر)

صدای رامبد کنار گوشم میگه : فک کنم اونا هم دارن میرن پاسارگاد ...

به طرفی که رامبد اشاره میکنه نگاه میکنم . 4 تا دختر ، با قیافه هایی مسخره و شرور ، مثل دالتون ها وارد سالن میشن . تریپ هاشون اصلا با هم هماهنگی نداره . ولی معلومه چهار قلو هستن .

خداییش اگه اینا واقعا بخوان بیان پاسارگاد چه شود...!!!

یکیشون مو های پسرانه و کوتاهی داره و یکی دیگه مو های بلند و خوش رنگی داره . یکیش موهاشضو تا زیر گردنش مصری زده و اون یکی هم دم اسبی بسته . اصن هماهنگیتون تو حلقم .

اما یه پسر باهاشون میبینم که اونم تو شیطنت ظاهری ، دست کمی از چهار تا خواهرش نداره . خدای من! ینی اینا یه پنج قلو!

رامبد با هیجان میگه : آنی! مامان و باباشونو نگا!

دوباره یه چیز غافل گیر کننده ! مادری خیلی از باباشون بزرگتره و هیکلی تره و معلومه از اون مامانایی هستش که نمیداره کسی به بچه هاش چپ نگاه منه . پس بگو چرا این بچه ها این قده شیطون می زنن . باباه عادیه ، یعنی مامانه به طرز غیر عادی ای بزرگه اما باباه



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

هيكل متناسبي داره و تازه خيلي هم با شخصيت و شيك ميزنه و معلومه چهره ي پنج قلو ها به اون رفته .

صداي كنترل پرواز توي سالن ميپيچه كه طبق معمول صداي يه پسر بچه ي 5،6 ساله اس: بچه هاي پرواز پاسارگاد به گوش باشن !

صداي دختر بچه ي سه ساله اي ادامه ميده : پروازتون تا نيم ساعت ديگه مي پره! و مثل هميشه هر دو با هم مي زنن زير خنده .

نگاهم رو به اطراف مي چرخونم تا مسافرين احتمالي پاسارگاد رو پيدا كنم ، اما بيشتر ميون هزاران اجنه ي رنگ و وارنگ داخل سالن گيج ميشم .

رامبد بلند ميشه و با صدايي كه كمی بلند باشه و به گوش من برسه ميگه : من ميرم يه چيزي بخرم .

سرم رو به علامت تايبید تكون ميديم . يقه ي مانتوم رو ميگرم و خودمو جمع مي كنم . دلهره ي عجيبی دارم .

دوباره صدايي توي سالن ميپيچه . پسر بچه ميگه : اونايي كه مي خواستن ربع ساعت پيش برن اصفهان ولي نشد...

صداي دختر با ناز و عشوه ميگه : الفانتون هنوز نيومدس!

و دوباره هر دو تاشون به شكل اعصاب خورد كني مي زنن زير خنده . خدا خيرشون نده . پاكِت پلاستيكي پر از نخود بو داده جلوم تكون تكون مي خوره . سرم رو بالا ميارم و به چهره ي رامبد كه با اشتياق پاكِت رو جلوم گرفته نگاه ميكنم . با خوشحالي ميگم : دستت درد نكنه رامبد!

پاكِت رو باز ميكنم . به صداي خرد شدن نخود ، زير دندونام گوش ميديم .

نيمي از مانيتور يه لحظه خاموش ميشه و آرم اخبار فوري ظاهر ميشه و كم كم تمام سالن ساكت ميشه . چهره ي هميشه بزك كرده ي آنتا با صفا ، ظاهر ميشه و برگه هاي خبرش رو مرتب ميكنه و با صداي بلند ميگه : بيننده ها و شنونده هاي عزيز سلام! من آنتا با صفا هستم و اين جا استديو ي خبر فوري . مي دونم كه الان خيلي هاتون خواب بودين يا داشتنين از راديو ، آهنگ جديد و زيباي محسن يگانه رو گوش مي كردين .

لبخندي ميزنه كه تا ته دندوناي قاطريش رو به نمايش ميذاره و بعد ادامه ميده : خبر هاي جديد از اين شخصيت يعني غلام هجي لحظه به لحظه به دست ما ميرسه و آخرين اخبار



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نشون میده که اداره ی بازرسی تونسته 5 نفر از آدماش رو گیر بندازه! بازجویی ها به زودی شروع میشه. این 5 نفر که همگی مال طرفای خراسان هستن سنی حدود 20 تا 25 سال دارن و به گفته ی سازمان می تونن کمک زیادی تو پیدا کردن دوباره ی غلام هجی کنن.

عکس زشت و ضایع غلام هجی، کنار آتنا قابل مشاهده اس. عکسی که زیاد واضح نیست ولی باهوش و متفکر به نظر میرسه.

اخبار به سرعت تموم میشه و سالن توی هممه و پیچ پیچ هل میشه. نگاهی پرسشناک به رامبد میندازم. در حالی که چونه اش رو میخارونه و به زمین زل زده میگه: که اینطور....

رامبد به منم بگو چی شده...

اما عکس العمل احتمالی رامبد توی صدای تیزی که توی سالن میپیچه، غرق میشه.

بچه های پاسارگاد، فوراً برید توی تانکر شماره ی 13، تا نگرخیده..هه هه!

دختر لوسه هم میگه: سفر خوشی داشته باشین، مخصوصاً با تانکر 13، اصن من عاشقشم...

در آخرین لحظات، صدای ضعیف پسره هم از بلند گو شنیده میشه که انگار سعی میکنه میکروفون رو از دختره بگیره و با عصبانیت میگه: چی میگي واسه خودت؟ اینو بده به من...

بقیه ی نخود بو داده رو می چپونم توی جیب روئی کوله پشتیم و همراه با رامبد به طرف تانکر شماره ی 13 میریم.

تانکر با بدنه ای از جنس ابر فشرده ی کومولوس، آماده ی حرکت. غرش عجیبی میکنه. همراه جمعیت به طرف در ورودی می رم. رامبد رو توی سر و صدا گم میکنم. گوشم پر از سر و صدا میشه. همه با سر و صدای زیادی از هم دیگه خداحافظی میکنن. فشار زیادی بهم وارد میشه و چن بار به چپ و راست رونده میشم. کیفم رو به سختی از پشتم به جلو میکشم تا بلیطم رو بیرون بکشم. کم کم فشار جمعیت در حال کم شدن. کاغذی مقوایی به دستم می خوره. فوراً بیرونش میکشم. عکس آرشه. اشک توی چشمم جمع میشه.

مثل درختی

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

که هیچ پرنده اي بر آن ننشسته باشد

- در همه عمر -

فقط با ريشه هاي خود حرف زدم

مرا به سرزمين تنهايان

تبعيد کرده بودند

(مرتضي نوربخش)

حالا وقتشه که بازم دور تر و دور تر بشم از اون چيزي که مي خوام و مي دونم که بهش

نمي رسم . تا کي ؟

چه آرام

در خود شکستم

چه دلتنگ ...

تنها نشستم

نشستم

به هواي تو من

با تو آرامم پس از اين به خدا

گريه نکن ، دل بيتاب از بي خبري

شکوه نکن

تن رنجور از در به دري

اي واي

.

.

با من و دل ، تو بگو چه گذشت

با دل زار و شکسته ي من

پر بکشد به هواي تو ، آه ، کي برسد ، تن خسته ي من

.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

چه سازد ، دل تنگ دیدار؟

چه گوید ، با عکس دیوار؟

نشیند به هوای تو دل

تا که باز آبی گل گمشده ام

گریه نکن

دل بیتاب از بی خبری

شکوه نکن ، تن رنجور از در به دری

ای وای.....

ساکم رو زیر صندلیم میذارم و کوله پشتیم رو زیر میز کوچولوی جلوم جا میدم . تانکر دو تا کابین داره ، یکی مردونه ، یکی زنونه . هر کابین هم سه تا طبقه داره . من تو طبقه ی دوّم . توی هر طبقه تعداد زیادی کمپ وجود داره که منم کمپ 9 هستم . توی این کمپ ، که یه کمپ درجه ی 3 محسوب میشه ، جا برای پنج نفر دیگه هست . کمی احساس سرما میکنم . دستم رو به طرف بخاری می برم . بخاری ریزه میزه ، چقدرم کثیفه! نمی دونم چرا هر چی دکمه شو می زنم روشن نمیشه .

نزن خانوم ! خرابه ...

سرم رو بالا میارم و به مرد چاق و سیبیلویی که در آستانه ی در کمپ وایساده نگاه می کنم . در حالی که با دستاش کمر بندشو گرفته ، روشو بر میگرددونه و به عده ای که توی راهرو ایستادن میگه : بریزین تو! بهتر از این گیرتون نمیداد!

صدای اعتراض چند دختر بلند میشه و با سر و صدای زیاد وارد کمپ میشن . همین طور که ساکای گرون قیمتشون رو تو جا های مختلف جا میدن به چهره هاشون خیره میشم . چقدر عجیب! اینا همون پنج قلو ها هستن ! ولی فقط 4 تا خواهر هستشون . اول اون مو پسرונה هه میاد . معلومه از اون بچه مایه دارا هستن . به به ! به به !

دختره که موهاشو پسرונה کرده ، انگار از دماغ فیل افتاده . اصن نگاهم نمیکنه . بیشعور!

-سلام خانوم خوشکله!



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

خواهر مو بلنده بهم سلام ميکنه . با دستپاچگي جواب ميدم : سلام گلم (چي گفتم!) چه دختر ناز و معصومي . اصن صد درجه با اون خواهر دماغوش فرق داره . خواهر ي که موهاشو دم اسبي بسته زياد سر و صدا نميکنه و فقط قيافه شو توي هم کشيده و يه نموره سفيدبرفي تر از خواهر اش به نظر ميرسه و يه لحظه توي اين که اونم يه هوازي باشه شک ميکنم .

دختر مو مصريه هم همش نيشش بازه . چشماشم همچي سياه کرده که بيا و ببين! يکي ندونه فک مي کنه گياه زيه،... با اون آرايشش .

آه!... بازم من نژاد پرستي فک کردم ...خب چيکار کنم ، خيلي بدم از گياه زيا مياد فک نکنم سر و صداهاشون تمومي داشته باشه . کلا فراموش کردم که چند دقيقه پيش چقدر دپرس بودم . دم اسبيه کنارم ميشينه و کنار دستش مو پسر ونه هه . رو به روم مو بلنده و کنارش مو مصريه .

اين طور که همدیگه رو صدا مي زنن ، ميشنوم که اسم مو پسر ونه هه سهيل هستش ! با تعجب يهويي مي پرسم : سهيل!؟

سهيل با قيافه اي عادي بهم نگاه ميکنه . خواهر اش مي زنن زير خنده . دم اسبيه ميگه : اسم اصليش سهيلاس ، ولي ما صداش مي زنيم سهيل . به نظرم اين از اون دختر اس که دوس داره پسر باشه . خدا به دادمون برسه . اصن نميشه بهش بگي بالا چشمت ابرونه .

مو بلنده که خيلي ننازي و معصومه ميگه : اسم من فرشته اس . اسم اين خواهرم (در حالي که به مو مصريه اشاره ميکنه) ءاسماس و ايشونم (دم اسبيه رو ميگه) ضحي خانومن . با هيچان ميگم : منم آني هستم . از آشنايي باهاتون خوشحالم . به جز فرشته ، بقيشون اشتياقي نشون نميدن . مُردشوريا!

صداي آيينه جيبی سهيلا در مياد . همه ي سر ها به طرفش مي چرخه . لحظه اي مکث ميکنه و بعد شليکي مي زنه زير خنده .

اسما : بگو ما هم بخنديم .

سهيلا : خخ، باشه باشه ، صب کن....

ضحي : د بخون ديگه ، الان از پنجره پرتت مي کنم بيرونا !



سهیلا میگه : آغا یه روز به گیاه زیه میگن صد هزار تومن بهت بدن به خودت فحش میدی؟! گیاه زیه میگه : 10 هزار تومن بذار روش ، مرده و زنده برا خودم نمی دارم . خنده ی یواشی میام . خداییش همچی هم خنده دار نبود که سهیلا و خواهرش این طوری می خندن .

اسما ، دست تو جیبش میکنه و آینه جیبی خودشو در میاره و میگه : حالا مال منو گوش کنین؛ باغ وحش آب زیه؛ لطفا به حیوانات غذا ندهید . باغ وحش خاک زیه؛ لطفا غذای حیوانات را نخورید . باغ وحش گیاه زیه : لطفا حیوانات را نخورید!! هر هر هر ، مثلا این کجاش خنده داشت ؟ یه لبخند الکی می زنم که دلش نسوزه . ولی این سهیلا دیگه داره کف

کمپو گاز می زنه . با خنده میگم : یکی اینو بگیره خودشو کشت! ضحی میگه : مثلا همین چند دقیقه پیش اعصایش به خاطر بوی وایتکس داخل کمپ خراب بود ، ببین حالا چجوری می خنده .

با تعجب می پرسم : بوی وایتکس؟!

اسما دستی زیر موهای مصریش میکشه و میگه : آره عزیزم ، ما یه کمپ توپ تو طبقه ی سوم داشتیم که به خاطر سهل انگاری این جنای بی مغز بوی گندو ، بوی وایتکس گرفته . فرشته ادامه میده : طوری که اصن نمی شد توش نفس کشید .

صدای آینه ی جیبی ضحی هم در میاد . آینه شو در میاره و در حالی که می خواد من و سهیلا صفحه شو نبینیم پیامشو می خونه و لبخند ملیحی می زنه . سهیلا با انزجار میگه :

بخون ببینم !

ضحی میگه : ولش ؛ زیاد جالب نبود .

سهیلا دوباره تکرار میکنه : گفتم بخون!

ضحی میگه : آخه من زیاد باحال لطیفه نمی خونم !

سهیلا میگه : خوبه من بخونم .

سهیلا به زور آینه رو از دست ضحی بیرون میکشه و بلند می خونه : گیاه زیه غواص میشه ، میره زیر دریا ، کوسه بهش میگه : تو گیاه زی ای؟ گیاه زیه میگه : از کجا فهمیدی ؟

کوسه هه میگه : کپسول پشتت مال آتش نشانیه!!

از بس می خندیم کمپ دیگه در حال انفجاره !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یهو ، کمپ تکون محکمی می خوره و صدای بوقش تا تو مخمون رژه می ره . خدایش دیگه رنگ از رومون میره با این بوق!

سهیلا چشمش گرد میشه و صدایشو محکم می گیره تا پرت نشه رو خواهراش! بالاخره تانکر حرکت میکنه و حسی مثل حس معلق بودن بهمون دست میده . البته بیشتر شبی حرکت ماشین روی سطح جاده میمونه .

دو سال بعد

جلوی در سازمان مرکزی ، تلو تلو خوران ظاهر میشم . کلاهمو روی سرم مرتب میکنم و یقه ی کج و کوله ی کُتَمو صاف میکنم . نگاهی به اطراف میندازم . پیاده رو ، بی اندازه شلوغ و هیچ خبری از آرش نیست ! لعنتی! از دستم فرار کرد... ترس و دلهره تموم تَنَمو پُر میکنه ، اما هنوز چند ثانیه نگذشته که مانیتور آینه ی مُجیم به صدا در میاد و تصویر شباهنگ هم ظاهر میشه . امید وارم شباهنگ ، امشب اعصاب داشته باشه .

چهره ی جن هوازی ای که زن هیکلی و چهارشونه ای به نظر میرسه ، صفحه ی کوچیک مانیتورم رو که بی شباهت به یک ساعت مچی نیست رو پر میکنه . لباسی شبیه لباس من پوشیده که فقط رنگش سورمه ای و مشکیه .

با صدای زنونه ، اما کلفتی میگه : امیدوارم خودت قبل از ما متوجه فرارش شده باشی ! با تنه پته میگم : بله فرمانده ، بعد از جیم شدنمون توی بیمارستان دیگه تو محل قرار ظاهر نشد .

مگه بهش دستبند نزده بودی؟

چشمای مشکی و درشتش گشاد میشه . صدا دار آب دهانمو قورت میدم و میگم : حقیقتش ، من... من... پرونده شو که مطالعه کردم... راستش... ظاهر ا توی شیش ماه گذشته بیشتر از پنج بار ازش بازجویی شده و هر بار همکاری لازمو به عمل آورده .

شباهنگ نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میندازه و میگه : توی کافه ی نیمه جون ... تا طلوع خورشید برش گردون.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شباهنگ ، نگاه عاقل اندر سفيهي بهم ميندازه و ميگه : توي كافه ي نيمه جون ... تا قبل از طلوع خورشيد برش گردون !

و بدون هيچ حرف اضافه اي ، مانيتور خاموش ميشه . نگاهي به آسمون ميندازم .

پسر بچه ي گياه زي اي كه با مادرش از كنارم رد ميشه ، بهم احترام نظامي ميذاره . لبخند بي جوني ميزنم و به طرف كافه به راه مي افتم .

از پشت شيشه ي بخار گرفته ، داخل قهوه خونه رو ديد مي زنم . قهوه خونه ي سنتي آدما ، جو جالبي داره . چن تا نيمكت باريك چيده شده و مردم ميان و پشتشون ميشينن و قليون و چاي سفارش ميدن . بعضي هاشون سيببلاي كلفت و قيافه اي خشن دارن . يه عدع ايشون لباساي كنيف دارن . مرد ي كه كلاه مرداي لات قديم رو سرشه با ژست خاصي قليون ميكشه كه بيا و ببين !

مرد شكم گنده اي كه پشت سماوره ، مرتب استكان نعلبكي ميشوره و چايي ميريزه . اما اين جا فقط يه قهوه خونه ي معمولي نيست . نگاهي به راه پله اي كه به زير زمين ختم ميشه ميندازم . از پله ها پايين ميرم . چن تا خانوم جوون از كافه بيرون ميان و با تعجب به من نگاه ميكنن . بي اعتنا از كنارشون رد ميشم . جلوي در مي ايستم . تابلوي جن نما و چشمك زن كافه ي نيمه جون رو نگاه مي كنم . لباس نظاميم رو در ميآرم و تا ميكنم . بافت موهام رو باز ميكنم و از در كافه رد ميشم .

دو سال قبل ...

با افتادن تانكر توي يه دست اندازي كوچيك از خواب بيدار ميشم . اول از همه نگاهم به فرشته ميوفته كه رو به رومه و به خواب عميقي فرو رفته . اسما ، سرش رو گذاشته رو شونه ي فرشته و خوابيده . نگاهي به ضحي و سهيلا ميندازم كه اونا هم خوابيدن . سهيلا دهنش دو متر بازه و به عقب تكيه داده . ضحي هم كه به كوله پشتيش تكيه داده ، همچنان نگراني توي چهره اش پيدااست و اين در حاله كه خوابيده !

كش و قوسي به بدنم ميدم از پنجره به بيرون نگاه ميكنم . تانكر بزرگ سياه رنگي تو لايين بغلي در حركته . لبخندي مي زنم . نگاهي به ساعت ميندازم . ساعت 3 عصره . مطمئنا الان مامان و بابا و رامبد و سنا خوابيدن .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

وای خدا! چقد دلم برای سنا تنگ میشه...

کوله پشتیم رو باز میکنم و پاکت نخود بو داده رو طوری که زیاد صدا تولید نکنه ، به آرومی بیرون میارم .

توی حین بیرون آوردنش ، دندونام رو رو هم فشار میدم و با چشماي قلمبه حواسم به این چهار تاس که از خواب بیدار نشن .

به آرومی در محاله ی پاکت رو باز میکنم ، دستمو یواش میبرم توش و یه مشت نخود بوداده بر میدارم . یکی نیس بگه آخه تو مجبوری تو این وضعیت بلومبونی شکمو! نخودها رو تو دهنم میریزم . حالا تو فکر اینم که چجوری بجوم که صدا نده . خرت،...یهو هر چهارتاشون از خواب می پرن و

خرت ، ...یهو هر چهارتاشون از خواب میپرن و با تعجب به من نگاه می کنن .

ینی از خجالت آب میشم . سر پاکتو تو دستم مچوله میکنم و با لبخند احمقانه ای به

چهارتاشون نگاه می کنم . یهو هر چهارتاشون می زنن زیر خنده . سرمو پایین میندازم و بقیه ی نخودا رو باهاتشون شریک میشم . سهیلا از جاش بلند میشه و میگه : من تشنم شد برم یه چیزی بخرم ، ...

با اشاره به اسما میگه : تو که مثل همیشه نوشتابه ی مشکي ...فرشته تو چی میخوره ؟ -دوغ!

سهیلا که از سلیقه ی فرشته حالش به هم می خوره میگه : وه! ...

و صورتشو جمع میکنه و میگه : تو چی می خوری ؟

به من اشاره کرد ؟ اول تعجب می کنم و میگم : من؟!!

هر چهارتاشون سرشون رو به علامت تایید تکون میدن .

دستپاچه میشم و میگم : من چی ؟...

سهیلا با بی حوصلگی میگه : چی می خوری ؟

کمی فکر می کنم و میگم : دلستر ، ...دلستر انگوری!

سهیلا جیغی از خوشحالی میکشه و میگه : ایول ! سلیقت مثل خودمه .

اول یه حس بدی بهم دست میده . درست مثل یه پسر عاشق میمونه که به یه شباهت خاص ،

بین خودش و معشوقه اش پی برده باشه ...ایش...

ضحی هم در آخر با کلی افاده میگه : من فقط یه بطری آب معدنی می خوام .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سهيلا : باشه ، باشه ... ديگه چيزي نمي خواين ؟
همه با سر ميگيم نه .

وقتي كه هر كدوم نوشيدني هامون رو مي خوريم اسما رو ميكنه به سهيلا و ميگه : سهيل !
بخون...

-چي بخونم ؟

با تعجب ميگم : بخونه ؟ !

دوباره هر چهارتاشون بهم زل مي زنن .

سهيلا چشماشو مي بنده و يه ژست خوانندگي ميگره . واي خدا ! عينهو پسرا مي مونه . حتي

صداش !

چطور دلت اومد بري

بعد هزار تا خاطره

تاوان چي رو من ميدم

اين جا کنار پنجره

چطور دلت اومد بري

چطور تونستي بد بشي

تو اوج بي كسيم چطور

تونستي ساده رد بشي

چطور دلت مياد با من

اين جوري بي مهري كني

شايد همين الان تو هم

داري به من فك مي كني

چطور دلت اومد كه من

اين جوري تنها بمونم

رفتي سراغ زندگيت

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگفتي شايد نتونم
 دلم سبک نشد ازت
 دلم هنوز مي خواد بيابي
 حتي با اين که ميدونم
 شايد ديگه منو نخوای
 بذار که راحتت کنم
 از توي رويايت نميرم
 مي خوام کنار پنجره
 به يادت آروم بميرم

ساعت هشت شبه که به اردوگاه مي رسيم . مسافرا با قيافه هايي خواب آلوده و چشمايي پف کرده از تانکرا پياده ميشن . تعدادي کومولوس بزرگ ، آماده ي حرکت به سمت زمين هستن . با چهارقلو ها به طرق يکي از کومولوس ها ميريم . بالاخره جا گيرم نمياد و کف کومولوس ميشينم . من بدبخت هيچ وقت جا گيرم نمياد . آيينه جيبی ها دونه دونه زنگ مي خوره و بچه ها مشغول صحبت با والدينشون ميشن . مسئول کومولوس که يه جن لجني رنگه و خانم جووني به نظر ميرسه ، جلوي همه مي ايسته و با تعجب به من بخت برگشته ي آسمون جل نگاه ميکنه و بعد سخنراني تاريخيش رو آغاز ميکنه : سلام بچه ها! ... به پاسارگاد خوش اومدين ، اميدوارم که پروازتون راحت بوده باشه . بروشورايي که الان بهتون ميديم رو خوب مطالعه کنيد . قوانين اردوگاه رو رعايت کنين . لباساي فرم رو از فردا بپوشين . وسايل خطرناک رو جلوي در تحويل بدين . در ضمن ، رنگ مو ، لباس جينغ و آرايش هم ممنوعه!

صداي اعتراض افراد داخل کومولوس بلند ميشه . من که اعتراضی ندارم . نمي دونم چجوري جلوي خنده مو بگيرم . واي خدا ! چه باحاله اين جا!
 کومولوس با تکون زيادي حرکت ميکنه و مثل آسانسور به پايين ميره . جن گياه زي اي همين اول راهي اوق ميزنه و هر چي که خورده بالا مياره . بيچاره ...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

روي سطح صافي به آرومي فرود ميايم . تلوتلو خوران به سمت در خروجي كومولوس ميريم .

اول از همه متوجه تور ماه ميشم كه تمام محوطه رو روشن کرده . چه جاي زيبايي ! چه ابهتي ! چه شكوهي !

فضاي بسيار بزرگي كه پر از رفت و آمد اجنه است . چند برج بزرگ و كاخ هاي مرمت شده ي كورش كبير . آدما حتي فكرشم نمي كنن كه ما يه همچين چيزايي رو روي اضافه ي كاخ هاي تخریب شده ساخته باشيم . از تپه پايين ميايم و با راهنمايي خانومه كه برامون سخنراني كرد به طرف يكي از كاخ ها ميريم .

وارد طبقه ي هم كف كاخ ميشيم . پنج نفر ، پنج نفر به طرف اتاق ها ميريم . من و چهارقلو ها هم توي يه اتاق مي ريم . اتاق بزرگيه و دو تا تخت دو طبقه و يه تخت تكي داره . پوشيده از علف خشكه و ديوارا با گل رس پوشيده شده . سه تا كمد ديواري شيك و زنگ زده وجود داره و ميشه گفت يه اتاق همه چيز تكميله .

عنكبوت سياه و پشمالويي كه از سقف آویزونه با لبخند به ما خوشامد ميگه . سهيلا كه نمي دونم اين زبون دومتريشو از كجا آورده به عنكبوته نزديك ميشه و ميگه : به جاي اين چرت و پرتا به ما كمك كن پشمالو !

ضحی نزدیکش میره و میگه : نه سهیل! این الكیه ! درواقه یه دوربینه !

سهيلا رنگ از روش مي پره و ما هم گرچه از شنيدن اين خبر ناراحت ميشيم اما به حالت سهيلا مي خنديم .

ساعت از ده شب گذشته كه براي شام خوردن به طبقه ي بالا ميريم . جايي كه بقايي ستون ها و كف سنگي هنوز قابل مشاهده اس . روي سنگ هاي باقي مونده ، ستون هاي جن نما ، با ظرافت خاصي ساخته شده و همه جا با تابلو هاي جن نما تزئين شده . ميز هاي دايره اي درست مثل تالار عروسيه آدما در همه جاي سالن چيده شده . با چهارقلو ها سر يكي از ميز ها ميشينيم . ضحی رو به ما ميگه : خشايث دو رگه اس ، مامانش گياه زيه و باباش هوازي . صدای تعجب ما چهار نفر توي سر و صدای داخل سالن گم ميشه . لحظه اي بعد با روشن شدن ويدئو كنفرانس بزرگ انتهاي سالن ، سكوت برقرار ميشه . چهره ي زن ميانسالي كه به نظرم يه جن خاكستري باشه ، با ابرو هاي تراشیده ظاهر ميشه .



تشخيص جناي خاکستري از جن هاي دو رگه ي گياه زي و هوازي کمي سخته . جناي خاکستري اصيل کمي تيره تر هستن و نصف عمرشون رو توي کوه هاي آتش فشاني زندگي کردن .
 ببه پاسارگاد خوش اومدين اميدوارم سفتون تا اين جاي کار بي دغدغه بوده باشه . من شهرزاد ، مدير کاخ اختصاصي . نکته ي مهمي که دوس دارم همين الان بهتون بگم اينه که اين ، اولين و آخرين وعده ي غذايي ايه که ما در اختيار شما ميذاريم و از اين به بعد وظيفه ي پخت غذا به عهده ي خودتونه .
 صداي اعتراض از سالن بلند ميشه .
 براي غذا پوره ي سيب زميني مي خوريم و سريع به اتقاي خودمون بر مي گرديم .
 رو به ديوار ، روي تخت دراز مي کشم و پاهام رو توي شکم جمع مي کنم . چهارقلو ها اين قدر خسته هستن که خيلي زود خوابشون مي بره .

شبایي که تو رو دارم
 توي لحظه سحر ميشه
 تو هر باري که مي خندي
 جدایي سخت تر ميشه
 توي نيستي تازه مي فهمم
 جدایي ها چقد سختن
 ولي نه گفتن آسون نيست
 به روزايي که خوشبختم
 دوست دارم ، دوست دارم
 چيکار کردي با احسام
 روزاي سختي تو راهه
 من اين دنيا رو ميشناسم
 حسادت ميکنه روي
 به روزايي که من دارم

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نمي دوني ، چقد گريه
به لبخندت بدهكارم
دوست دارم ، دوست دارم
چيكار كردي با احساسم
روزاي سختي تو راهه
من اين دنيا رو ميشناسم

..... دو سال بعد

پشت پيشخوان كافه ي نيمه جون ، فرزاد قابل مشاهده اس . لباس هام رو روي پيشخون مي
ذارم و فرزاد هم روزنامه اي دورشون ميپيچونه و ميگه : ميز ته سالن رو ميبيني ؟ اون جا
نشسته ، ...

-هوم...-

در حال رفتن هستم كه دوباره ميگه : آنيا!

بله ؟

-سعي كن راضيش كني با سازمان همكاري كنه . به روش خودت ...
و با نيشخند ادامه ميده : به روش دخترا كه مخصوص خودشونه .

از نيشخند تنفر آميزش حالم به هم مي خوره . بي شرفا راجب من چي فك كردن ؟

فك كردن من يه هرزه ي بي سر و پام كه كارم مخ زنيه ؟

آرش كه كاملا ناراضي به نظر ميرسه ، پشت ميزي نشسته . نزديك ميز ميشم و ميگم :

اجازه هس ؟

پوزخند تحقير آميزي مي زنه و نگاهش رو به سقف خيره ميكنه .

هنوزم به اين فك مي كنم كه همين الان جيم شم و ماموريت رو بي خيال شم .

دستبندم رو در ميارم و روي ميز ميذارم و ميگم : من دستبندمو آورده بودم .

باز هم پوزخند مي زنه و سعي ميكنه بيشتتر منو ريز كنه .

-ببين آرش ، ميدونم خيلي عصباني هستي ، ولي من مي خوام يه حقيقتو بهت بگم .

بالاخره ذهن باز ميكنه و ميگه : اصلا حال و حوصله ي حرف مفت رو ندارم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بالاخره دهن باز میکنه و میگه : اصلا حال و حوصله ی حرف مفت رو ندارم . ببین خانوم پلیسه ، قبل تو هم چن تا دختر دیگه اومدن ، فک نکنی با شیرین زبونی خامتون میشم . واقعا که شما جنا از دخترایی که آدن بدترین! کل هوشتون برای حرف کشیدن از زیر زبون مجرماتون همینه ؟ !

عین ماست به صندلی می چسبم . حالا چی بگم ؟

عین بدبختا میگم : من که نیومدم مُختو بزوم ، تو اصلا میدونی من کیم ؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم میندازه و میگه : از تو بچه تر نبود بفرستن ؟
الآنه که اشکم در بیاد .

-اگه بهتون نگفتن باید بگم که ما هفت سال تو ویلاي شمالتون زندگی می کردیم .

یه لحظه میره تو فکر ، بعد با یه طعنه از فکر بیرون میاد : خونه ی مُفت ! باید بهتون خوش گذشته باشه !

با صدای نه چندان بلندی میگم : اصلا هم بهمون خوش نگذشت با اون خونه ی زشت و بی ریختتون !

-خیلی حاضر جوابی!

-نیستم!

-تو این زبونو نداشتی چیکار می کردی !؟

-هیچکار!

نگاهمون سمت جنای دیگه میره که از سر میزاشون با تعجب به ما نگاه می کنن . از خجالت در حال بخار شدنم .

دو سال قبل...

چند روز اول ، توی پاسارگاد زیاد دلچسب و جذاب نبود . لباسای بی ریختی بهمون دادن که واقعا افتضاحه . یه رنگ قهوه ای زشت داره . یه کت و دامن و یه کلاه که مثل کلاه مهماندارای هواپیما میمونه . ما توی کاخ اختصاصی اقامت داریم . شهرزاد روی موهای کسای که رنگ مو زده بودن یه ماده ی عجیب و غریب ریخت که باعث شد همه ی رنگ

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

موهانشون بره . البته موهاي يکي از دخترا که اونو شرابي کرده بود به رنگ قرمز فسفري
افتضاحي در اومد که مجبور شد توي زير زمين دوباره اونا رو رنگ کنه .
توي جوي هاي بوستان که فاصله ي زيادي با تُل تخت نداشت ، پر از رنگاي عجيب و
غريب شده بود و اون جا بود که براي اولين بار خدا رو شکر کردم که موهامو رنگ
نکردم .

خشايث ديشب همه رو توي تُل تخت جمع کرد و برامون سخنراني کرد . آدم جالبي نبود .
بيشتر منو ياد گورکنا مينداخت . پسرا توي کاخ بار عام سکونت دارن . کاخ بار عم زياد از
ما فاصله نداره . واقعيت افتضاحي که اين جا وجود داره اينه که دخترا مجبورن خودشون
غذاشون رو آماده کنن و پسرا مجبور به اين کار نيستن . البته برادر چهارقلو ها هر شب
براشون يواشکي غذا مياره . خوش به حالشون ! البته برادر بعضي از دختراي ديگه هم همين
کارو براشون انجام ميدن . البته چن نفرم اين طور که سهيلا ميگه اصلا برادرشون نيست .
بگذريم!

پسرا هر شب از ساعت 10 تا 12 فاصله ي بين کاخ بار عام تا مقبره ي کورش رو پياده
روي مي کنن ولي ما مي تونيم سريع تر به اون جا منتقل بشيم . فکرشو کنيد! در حالي که
پسرا با چهره هايي عصباني به ما خيره شدن ، از بالاي سر اونا پرواز کنيم و خودمون رو
به صف شبانگاه برسونيم .

اين جا خيلي جذابه ! کلاسي ما از فردا شروع ميشه و من کمي استرس دارم . چن تا از
معلما رو هم ديدم . به نظر ميرسه جناي خوبي باشن . علاوه بر نامه ، منتظر ايميل ها و
تماس هاي من باشين . خيلي دوستون دارم !

آني!

نامه رو توي پاکت ميذارم و به طرف دفتر انسان بالدار جيم ميشم .
نامه رو توي پاکت ميذارم و به طرف دفتر انسان بالدار جيم ميشم . ساعت 1 بعد از نصفه
شبه . از کاخ بار عام ، صداي چشن مياد . پسرا هر شب جشن دارن ، حالا جشن چي ، خدا
ميدونه !

باد سردي توي محوطه مي وزه . پالتوم رو محکم تر دور خودم ميپيچونم . دفتر انسان بالدار
به کاخ دروازه و مقبره ي کورش خيلي نزديکه . اطراف مقبره ي کورش مشعل هاي زيبايي

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

قرار گرفته و هر شب صد ها جن از سراسر دنیا به این جا میان . اونا حتی گاهی به ما کارت پستال میدن . دیشب یه جن سورمه ای رنگ که از اسکاندیناوی اومده بود رو دیدم . لباسای عجیبی پوشیده بود و با حیرت به کاخ های بنا شده توسط اجنه نگاه می کرد . دفتر انسان بالدار ، پر رفت و آمد ترین جایی مدرسه محسوب میشه . اولین باره که برای پست کردن نامه به این جا میام . سالن بزرگی مثل سالن بانک داره . بوی جوشونده ی بهار نارنج توی دماغم می پیچه . کف زمین حالت شیشه ای داره و وسط سالن، آخرین تکه سنگ به جا مونده از هنر دست آدما در حال خود نمائیه . به تکه سنگ نزدیک می شم . با شگفتی به تصویر حک شده روی دیواره ی کوتاه نگاه می کنم . چه مرموز و حیرت انگیز!

مردی قد بلند که لباس بلندی پوشیده و دستاش رو به حالت نیایش جلوی خودش گرفته . دو بال بزرگ و قدرتمند و

چیزی شبیه ظرفی پر از اشیای عجیب و غریب که بر روی سرش بالا اومده . کتیبه ی بالای سرش خودنمایی میکنه . معنی کتیبه ی سه زبانه در کنارش نوشته شده : من کورش، شاه هخامنشی

صدای برخورد ظرفی با زمین از آبدار خونه به گوش می رسه . سرم رو بر می گردونم و به اطراف نگاه می کنم . هر کدام از کارکنان ، توی بوفه های مخصوصشون به کار دانش آموزا رسیدگی می کنن و از اون جایی که دفتر شلوغه ، کسی متوجه فضولی من نیست . بروشوری رو از توی جعبه ی کنار نقش انسان بالدار بر میدارم . توی صفحه ی سوم بروشور با خط کلفت نوشته شده : نقش برجسته نشان دهنده ی مردی است با ریش انبوه و چهار بال . وی رو به سمت چپ یعنی به سوی مرکز بنا دارد . این مرد تاجی دارد که به یک کلاه شیار دار کاملا چسبیده به سر ، وصل است . تاج بر روی شاخ های بلند و تابدار یک قوچ حبشی بین دو مار کبری پشت به هم که هر یک گوی کوچکی را به نماد خورشید بر سر دارند ، قرار گرفته است .

سرم رو از روی بروشور بلند میکنم و یه بار دیگه با تعجب به مرد بالدار نگاه میکنم . به نظرم بهتره بی خیال اون بروشور بشین .

با ترس سرم رو بر می گردونم . خودشه ، همون پسره اس! همون که تو جشن نامزدیه ندا اومده بود و برای گزینش هم توی جزیره بود .

-ام...سلام، شما...!؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سلام خانوم...، انگار هر جايي که شما هستين منم بايد مزحمتون بشم .

بله... او نه!

خاک به سرم ! چي پروندم! نگاهش کن تو رو خدا ! داره زیر لب بهم مي خنده . کمي جلوتر

مياد و با اشاره به انسان بالدار ميگه : خودتون يه نگاه به نقاشي بندازين . چي مي فهمين ؟

واي خدا چه سوالاتي سخت سختي ! حالا چي بگم ؟

-خب... يه آدم که بال داره...

-اولين اشتباه همينه ، اون اصلا يه انسان نيست .

کمي توي فکر مي رم : درسته ! خب پس... اون چيه ؟

ژست جالبي ميگيره که بعني من الان خودم تنهائي اين موضوعو کشف کردم : اون يه جنه و

اين بالاي بزرگ مي خواد وجه تمايز ما با آدما رو نشون بده . درسته که ما در حالت عادي

بال نداريم اما قادر به پرواز که هستيم !

با تکون دادن سرم حرفاشو تايبید مي کنم . کمي به چهره اش که حالا اونم داره به من و نامه

اي که توي دستامه نگاه

ميکنه ، خيره ميشم . همون رنگ خاکستري جالب . موهاش نسبت به جشن نامزدي کمي بلند

تر شده . چشماي برّاق و جذّابي داره . هيکل پُر و چهار شونه اي داره . دماغ کشيده و

باريکي داره . بهش مياد جن باهوش و زيّرکي باشه .

کم کم لبخندش ، تبديل به نيشخند ميشه . سرمو با خجالت تکون ميدم تا از خلسه بيرون بيام .

با تعجب مي پرسم : شما منو از کجا ميشناسين ؟

-هه... نکنه يادتون رفته براي گزينش پيش خودم اومدين ؟!

-او... بله ، اما شما تو جشن نامزديه دوست من اومده بودين و الان هم اينجا ، شما ...

مي تونيد منو آرين صدا کنيد . اون ديدار ا کاملا اتفاقي بوده . منو مي تونيد توي کاخ تُل

تخت پيدا کنيد . دفتر شماره ي 590...

-اوم... حتما اگه مشکلي پيش اومد مزاحمتون مي شم ...

-از آشنائي باهاتون خوشحال شدم ، فعلا خداحافظ...

فورا جيم ميشه و ميره . با همون لبخند مکش مرگ ماش! توي آيينه ي روي ديوار يه نيگا به

خودم ميندازم . کجاي من به دخترايي مي خوره که چراغ سبز ميدن ؟ هان؟ آرين راجب من

چه فکري کرده ؟ يني از من خوشش اومده ؟ نه بابا آخه ما چيمون به هم مياد ؟ من با اين

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

قیافه و اخلاق ساده ، اوان با اوان همه شخصیت و غرور . واقعا چقد با شخصیته جون تو!
 وای من چم شده دارم با خودم حرف می زنم ، برم این نامه رو پست کنم دیگه !
 دو سال بعد ...توی کافه ی نیمه جون ، رو به روی آرش ، پشت میز ته کافه ،
 دقیقی توی سکوت میگذره . زیر چشمی نگاهی به فرزندم میاندازم که پشت پیشخون در حال
 صحبت با یه دختره . کاملا متوجه وضعیت میشه . اگه ماموریت امشبو انجام بدم ، دیگه با
 خیال راحت میرم تعطیلات ، البته اگه شانس بیارم .
 نگاهی به چهره ی آرش میاندازم . خیلی عصبانیه . بایدم باشه ...توی این مدت همش مورد
 بازجویی قرار گرفته ولی حاضر به همکاری نشده . الانم حتما میدونه هر جا بره پیداش می
 کنن . خدایا ! حالا چجوری راضیش کنم ؟
 فرزند صدای موسیقی رو بلند میکنه :

من همینم بی تو ، سایه ای سردرگم

بی خیال دنیا ، نا امید از مردم

من همینم یادی، از نفس افتاده

با پری خون آلود ، در قفس افتاده

عطر آوازم را می تکانم در باد

خسته ام از دیوار ، خسته از فریاد

آرش سرش رو بالا میاره و میگه : شما جنا هم از این چیزا گوش میدین ؟
 -چی ؟ ...آهان! خواننده های شما به مراتب از خواننده های ما خیلی بهترن ، اما میدونین ،
 فرهنگستانمون ، گرایش ما به آهنگهای پاپ آدما رو یه جور تهاجم فرهنگی می دونن .
 میزنه زیر خنده . ینی من چیز خنده داری گفتم ؟

من همینم بی تو ، آرزویی ناچار

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تکه ابري تنها ، سنگي از یک دیوار

ساده باشم یا نه ، وقتي آدم تنهاست

بي تو بودن دشوار ، با تو بودن روياست

بي تو سرگردانم در مدار دنيا

میگریزم از خود ، عاشقي نا آرام

دهن قفل شدم رو باز می کنم و میگم : این که گفتم ما هفت سال تو ویلاتون زندگی کردیم
واقعي بودا !

سري تگون میده و نیشخند می زنه .

آهنگ آرومي شروع همیشه :

آن چشم ها هنوز ، رهایم نمی کنند

فكري به حال ... دغدغه هایم نمی کنند

آن چشم های آبیہ دریائیت هنوز

از ساحل سکوت رهایم نمی کنن

سخت تو بحر آهنگه ، حرفمو ادامه میدم : ما نمی خواهیم شما رو اذیت کنیم ، ما به مشکل بر
خوردیم و شما تنها کسی هستید که می تونه به ما کمک کنه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بازم سرشو با همون نیشخند حزن دار تکون میده ، حاضرم شرط ببندم که حتی یک کلمه از حرفام رو نمیفهمه و آهنگی که داره پخش میشه اونو یاد چیز ناراحت کننده ای انداخته که چشمات خیس شده .

من دفتری پر از غزل ،...از ترانه ام
لب هایت عاشقانه هجایم نمی کنن
آواز گام های غزل ساز تو چرا
از انهنای کوچه صدایم نمی کنند
-خواهش می کنم به ما کمک کنین تا همایونو پیدا کنیم .

من زخمیه هزار زبان تغزل
آن دست های گرم دوایم نمی کنن
آن خاطرات گم شده در ذهن باد ها
یک لحظه بی تو ، از تو جدایم نمی کنند
آن چشم ها که عامل ویرانیه مند
یک قطره گریه نیز برایم نمی کنند
آن چشم ها هنوزرهایم نمی کنند
فکری به حالدغدغه هایم نمی کنند
آن چشم های آبی دریا نیت هنوز ، یک قطره گریه نیز برایم نمی کنند

سکوت سنگین و بدی برقرار میشه . سرش هنوز پایینه .
دستبندم رو به جلوش هل میدم و میگم : به من اعتماد کنین ، بعد از این که همایونو پیدا کردیم ، دیگه کاری به کار شما نداریم .
سرش رو دوباره بلند میکنه و میکنه . چشمات ، خمار و غمگینه . ینی از دست من ناراحته ؟ اصلا حواسش به حرفای من بود ؟ چشمات که چیز دیگه ای میگه ...
با صدای آرومی به حرف میاد : من یاد برگردم ...تا بتونم کمکتون کنم .
دو سال قبل ، کاخ اختصاصی ، خوابگاه

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

عصر ، راس ساعت 6 از خواب بیدارمون می کنن . سهیلا در حال فحش دادنه و فرشته بُرسی رو تند تند توی موهاش میکشه . لباس فرم رو از زیر تختم بیرون می کشم و فوراً می پوشم .

زود تر از چهار قلو ها به راهرو می رم و به دختری دیگه که با دلهره توی راهرو ریختن نگاه می کنم . یکی از اونا که لباساش ، تو همین دو روز حسابی چروک شده ، با هیکل چاقش ، مرتب می خنده و رفقاش رو مسخره می کنه .

جمله هایی مثل : وای! چه غلطی کردیما ! ... وای ! دوباره شروع شد ، از اتاق ها شنیده میشه . سَرَم رو داخل اتاق خودمون می برم . چهار قلو ها مرتب این ور و اون ور اتاق می پرن . سهیلا مدام فحشای بد بد به شهرزاد میده . شهرزاد ، بنده خدا ، تو همین چن رو چقد دشمن پیدا کرده ...! ساعتی بعد ، همه توی محوطه ی اطراف مقبره صف گرفته ایم . خورشید در حال غروب کرده . دخترا و پسرا تو ستون های مجزا صف گرفتن . لباس فرم پسرا یه جور کت و شلوار انعطاف پذیر قهوه ایه . یه جور نارنجیه چرک ! خوش بحالشون ! از این کلاهای مسخره هم روی سرشون نیست . اما همه ی اون پسرای که مو هاشون رو بلند کرده بودن رو مجبور کردن که کدل کوتاه و مردونه بززن .

خدا میدونه موقع کوتاه کردن موهاشون چه وضعی بوده . سهیلا از داداشش شنیده بود که می گفت یکی از بچه ها با مرد گامبویی که اومده بود مو هاشون رو کوتاه کنه گلاویز شده . ولی بعدش دسته دسته مو های قیچی شده از کاخ پسرا بیرون میاوردن . اما حالا همه چی به نفع پسراس ! معلوم نیس چقد به تریپ بی ریخت ما می خندن .

مشعل های جن نمای اطراف مقبره یکی یکی روشن میشه . خشایث جلوی مقبره ، درست بالای پله ها ، قابل مشاهده اس . لباس خاصی نبوشیده و فقط یه عصای عجیب و غریب داره که بیشتر بهش یه حالت روحانی داده . شاید این حالتش مخصوص جنای خاکستری باشه و کلا تموم جنایی که تو کوه های آتشفشانی زندگی می کنن همینطوری عجیب و غریب باشن . سکوت عجیبی برقراره و باد ، سوز دار تر از قبل می وزه و هر از چند گاهی ، صدای سرفه ی خش داری از گوشه و کنار صف ها ، سکوت صف شبانگاه رو میشکونه .

جن گیاه زی ای که تو صف کناریم قرار داره ، سعی میکنه با بالا کشیدن سرش ، اتفاقی جلوی صف رو ببینه . نگاهم رو دقیق تر میکنم . شهرزاد مشعلی رو روی پایه ی بلندی جا سازی میکنه و به طور ناگهانی تعداد زیادی جن طلایی رنگ در اطراف مقبره ظاهر میشن

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و با ریتم آهنگین و زیبایی ، شروع به خوندن سرود زیبایی می کنن . تمام اردوگاه شگفت زده به نظر میرسه .

با تموم شدن آهنگ ، از خلسه بیرون میایم و خشایث پشت تریبون میره تا سخنرانی کنه . صدایش به طور واضح نمی رسه .

-آقایون و خانوم ها ، به پاسارگاد خوش اومدین . همون طور که اطلاع دارین ، کلاس هاتون از امشب شروع میشه . کلاسای ترم اول بر اساس رشته ی شما در دوره ی تحصیلات مقدماتی دسته بندی میشه . برای امشب از ساعت 8 تا 10 رشته های نجوم و ریاضی ، ساعت ده و نیم تا 12 و نیم رشته های فلسفه و فنی و ساعت 1 تا 3 صبح هم رشته های ادبیات و هنر...

صدای پچ پچ جمعیت بلند میشه . خشایث با آرامش ادامه میده : شماره ی کلاس ها توی تابلوی اعلانات تِل تخت مشخصه .

و بعد با اشاره به شهرزاد میگه : شما حرفی ندارید ؟

شهرزاد هم از خدا خواسته جای خشایث رو پشت تریبون میگیره و با صدای نخراشیده اش شروع به حرف زدن میکنه : شما همتون مَث بچه های خودم میمونین ، سعی کنین نظم اردوگاه رو حفظ کنین ...

دختری توی صف کناری میگه : آه...مگه ما بچه ایم !

صدای پچ پچ دوباره بلند میشه . ظاهرا بقیه هم ، داره حالشون مثل من از توصیه های بچه گانه ی شهرزاد به هم می خوره .

در نهایت خشایث میون حرف شهرزاد می پره و میگه : می تونید پراکنده شید .

در عرض 1 ثانیه محوطه خالی از جمعیت میشه و من که تا ساعت 1 کلاس ندارم ، به خوابگاه بر می گردم و آینه جیبیم رو بیرون میارم تا یه زنگی بزنم .

ضحی با مو های دم اسبیش تو اتاق ظاهر میشه و با بی حوصلگی همیشگیش خودش رو روی تختش میندازه .

آینه رو ، رو به روی صورتم میگیرم .

سلام آنی ! خوبی ؟

سلام سنا ، چطوری ؟ چه خبرا !

وای آنی ! چقد تغییر کردی !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-خيلي بي ريخت شدم مگه نه ؟
 -نه ، با اون كلاهت خيلي باحال شدي !
 -داري مسخرم مي كني ؟
 -نه به خدا ، اون جا باحاله ؟ ازتون كار مي كشن ؟
 -چي ! نه، براي چي از مون كار بكشن ؟ نكنه چون اردوگاه فك كردي از مون كار ميكشن .
 -آره ديگه ، مگه اين طوري نيس ؟
 -نه بابا! حالا بعدا برات تعريف مي كنم . مامان اينا خوبن ؟
 -آره .
 -الآ» كيا خونه ان ؟
 -مامان و رامبد ،كي بر مي گردي آني ؟
 -اوه ... تازه اولشه ، ببينم ، نكنه دلت برام تنگ شده ؟
 -معلومه كه نه ، ببين مامان داره صدام مي زنه ، بعدا باهات تماس مي گيرم باشه ؟
 -باشه ، فعلا خدافظ .
 سهيلا با سر و صداي زياد ظاهر ميشه و با تعجب به من و ضحي نگاه ميكنه .
 -شما ها اينجائين ؟ ببينم دختر تو مقدماتي چي داري ؟
 اين الان به من گفت دختر ؟
 ضحي همون طور كه رو به ديوار ، روي تخت دراز كشيده ، منزجرانه ميگه : خجالت بكش سهيل ، اسمش آنياس .
 خنده ي الكي اي سر ميدم و ميگم : اشكال نداره . من ادبيات خوندم ، شما چي ؟
 سهيلا خودش رو روي زمين ميندازه و كلاهش رو گوشه اي پرتاب ميكنه و ميگه : راستش من هنر خوندم ، ضحي فلسفه خونده ، اسما غني خونده ، فرشته هم ادبيات ، داشمون هم رياضي خونده .
 دهنم دو متر باز ميشه . آخه اينا چيشون به پنج قلو مي خوره ؟ چه تفاهمي !
 ضحي بر مي گرده و ميگه : تعجب نكن عزيزم ، اين تازه يكي از تشابهات ماست .
 سهيلا شاييكي مي خنده ، ولي من هنوز تو شوگم .
 -اون روز كه توي ويزارد اير ديدمتون ، پيش خودم گفتم چه خواهر و برادري پايه اي هستين .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سهیلا چشماشو گرد میکنه و میگه : تو ما رو دیدی ؟

-آره ، حتی مامان و بابا تونم دیدم !

سهیلا دوباره می خنده . ادامه میدم : راستش مادرتون خیلی توجهمو جلب کرد .

هر دو تاشون با هم می گن : چرا ؟

به خودم صد تا لعنت و نفرین می فرستم که چرا این حرفو زدم . آب دهنمو قورت میدم و

میگم : راستش نمی دونم ،

ظاهرشون فرق می کرد ، مادرتون از چه نژادیه ؟

ضحی با ملایمتی که انتظار نداشتم میگه : مامانمون هم هوازیه فقط چون بیست سال از

عمرش رو توی پالایشگاه زندگی کرده ، اینطوری هیگلی شده .

-واقعا جالبه ! من نمی دونستم .

دقیقه ای بعد فرشته و اسما هم به ما ملحق میشن . دو ساعت تموم ، یه ریز با هم تعریف می

کنیم و از خاطراتمون میگویم .

نزدیکای ساعت ده و ربع اسما و ضحی میرن سر کلاسشون . فرشته و سهیلا هم میرن تا

نامه شون رو پست کنن .

پاکت نخود بو داده ای که دیروز خریده بودم رو از توی کیفم در میارم و به راهروی

خوابگاه می رم . از پله ها بالا میرم و وارد سالن میشم . دختر ها ، دسته دسته ، گوشه و

کنار سالن یا پشت میز ها با هم حرف می زنن و چند دقیقه یکبار می زنن زیر خنده .

چن تا نخود بو داده تو دهنم میذارم و به پنجره ی انتهای سالن نزدیک میشم .

توی محوطه ی باز ، کمی دور تر از کاخ اختصاصی ، پسر ها در حال کشتی گرفتن هستن .

مربی شون خودش رو حسابی باد کرده و دو الف دو الف ، پسرارو وسط میاره تا کشتی

بگیرن . یکیشون گیاه زیه و یکی دیگه هوازی . اول رو به روی هم وا میستن و خودشونو

باد میکنن . هوازیه حسابی گنده میشه و اندازه اش به سه ، چهار متر می رسه . گیاه زیه

عین کوفته قلقلی میشه و به سختی سعی می کنه تعادل خودش رو حفظ کنه .

جهانگردای خارجی ، بالای تپه ، کشتی رو نگاه می کنن و با آینه جیبی هاشون فیلم می

گیرن .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اولین ولتاژ رو گیاه زیه روونه می کنه اما هوازیه فوراً جا خالی میده و رشته های طلائیبه الکتریسیته به سنگی بر خورد میکنه و سنگ ، تکه تکه میشه .

گیاه زیه که با این ضربه پس میوفته ، تلو تلو خوران دوباره سعی می کنه خودش رو باد کنه اما هوازیه فوراً خودش رو روی گیاه زیه میندازه و نور درخشانی از وسط میدون کشتی بلند میشه . صدای خوش حالی هوازیای اون اطراف بلند میشه و رفقای گیاه زیه ، کمکش می کنن تا بلند شه .

نگاهم به بوستان دخترانه که صد ها متر دور تر از میدون کشتی ، نزدیک کاخ اختصاصی قرار داره جلب میشه .

همه ی دخترا دور شهرزاد جمع شدن . ظاهراً شهرزاد داره با یه نفر دعوا میکنه . وا!

...اون که سهیلاس ! برم ببینم چی شده . با سرعت زیاد ، طوری که یه دور تو هوا ملق خوردم ، خودم رو به جمعیت می رسونم و روی تپه ی خاکی فرود میام . صدای شهرزاد دوباره بلند میشه : دروغ نگو ! خودم شنیدم دوستت صدات کرد سهیل!

صدای سهیلا عاجزانه میگه : بابا به چه زبونی بگم ، من دخترم !

گفتم دروغ نگو ! چرا خودتو شکل دخترا کردی ؟

وای خدا ! شهرزاد فک می کنه سهیلا پسره ! ...

به زور خودمو از لای جمعیت رد می کنم و کنار فرشته که با نگرانی به شهرزاد و سهیلا نگاه میکنه ، در میام .

شهرزاد دوباره فریاد می زنه : ببین ! هر چقدرم تلاش کنی نمی تونی اون صدای کلفتت رو پنهون کنی !

به خودم جرات می دم و بلند میگم : سهیلا دختره !

و محکم می زنم توی کمر سهیلا . سهیلا عصبانی میشه و حسابی به رنگ قرمز و آتشی در میاد تا بهم حمله کنه .

با ترس رو به شهرزاد ادامه میدم : خودتون دیدین که دختره ،

فرشته می زنه زیر گریه و بلند میگه : دلتون خنک شد ابرومونو بردین ؟

سهیلا خاموش میشه و در حالی که با غضب به شهرزاد نگاه میکنه به طرف خواهرش میره تا اونو اروم کنه .

سهیلا با گستاخی میگه : چیه ؟ نکنه انتظار داشتی که من یه بادکنک باد کنم ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شهرزاد همه رو پراکنده میکنه و رو به من میگه : تو اسمت چیه ؟
با شجاعت میگم : آنیا...

شهرزاد اصلا ابراز پشیموني نمیکنه و فوراً جیم میشه . همراه با سهیلا و فرشته به خوابگاه بر می‌گردیم .

یک ربع به یک ، به سمت تل تخت پرواز می‌کنم . محوطه پر رفت و آمد شده . وارد سالن میشم . لباسمو مرتب میکنم و به طرف تابلو اعلانات می‌رم .

مقدماتی ادبیات ، با معدل 100 کلاس A

با معدل بیشتر از 70 ، کلاس B

بیشتر از 50 کلاس C

بیشتر از 30 ، کلاس D

بیشتر از 10 کلاس E

کثافتا ! بر اساس امتیاز دسته بندی شدیم ! واقعا افتضاحه ...

-من میوفتم کلاس A

سرم رو بر می‌گردونم ، فرشته انگشتش رو روی حرف A فشار میده و بر می‌گرده و به من و سهیلا که طرف دیگرش وایساده نگاه می‌کنه .

سهیلا که اخماش تو همه میگه : ای تو روحشون ! من میوفتم کلاس E

من و فرشته با حالت همدردی به سهیلا نگاه می‌کنیم . سهیلا به سر تا پای ما نگاه می‌کنه و پقی می‌زنه زیر خنده .

من و فرشته با تعجب به همدیگه نگاه می‌کنیم و سهیلا میگه : فک کردین من برای این که امتیازم کمه ناراحتم !؟

فرشته عصبانی میشه و میگه : از اولشم می‌دونستم بی‌بخاری .

و کلاسرو توی دستش رو آروم توی کله‌ی سهیلا می‌کوبه!



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سهیلا با خنده رو به من میگه: تو هم می ری کلاس A؟
 سرم رو پایین میندازم. حالا از خجالت نمی دونم چیکار کنم. سهیلا با خوشحالی میگه: تو هم میای کلاس E؟
 با کم رویی میگم: نه، من میوفتم کلاس D.
 سهیلا دوباره می زنه زیر خنده و میگه: ای بابا... بچه خرخون، این که ناراحتی نداره. فرشته میگه: بچه ها! بهتره زود تر بریم سر کلاسمون، بعدا می بینمتون.
 با استرس به دنبال کلاس D به راه میوفتم.
 به دنبال کلاس D به راه می افتم. بالای در صورتی رنگی D قهوه ای رنگی با طرح های طلایی، خود نمایی میکنه. از سهیلا که وارد کلاس بغلی میشه خداحافظی می کنم و وارد کلاس میشم.
 اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه جمعیت کم کلاسه. فقط 6 نفر توی کلاس. دو تا پسر هوازی، یه دختر که حسابی تو لاک خودشه. یه پسر گیاه زی تپل و مپل و دو تا دختر هوازی که گوشه ی کلاس، با هم پچ پچ می کنن. تمام کلاس، صندلی های دسته دار چیده شده که به نسبت جمعیت 7 نفره مون خیلی زیاده. دور تر از بقیه، روی صندلی زهوار در رفته ای میشینم. صدای داد و فریاد کلاس E از توی کانال بخاری به گوش می رسه.
 معلومه کلاس پر جمعیت و شری دارن. صدای جیغ دخترا و گاهی خنده های بلند. وای خدا! یه لحظه صدای داد بلند سهیلا رو میشنوم!
 با باز شدن در کلاس، از توی فکر و خیال بیرون میام. باورم نمیشه. این خود خشایته!
 چرا اومده به ما درس بده؟ از ما باهوش تر پیدا نکرده؟
 همگی با تعجب، به احترام خشایث از جامون بلند میشیم. دستی روی کلام می کشم که ببینم شاخ در آوردم یا نه!
 شب، توی خوابگاه، همه دورم جمع میشن. فرشته میگه: زود باش بگو! چجوری بود؟ سهیلا به مسخره می پرسه: جادوگره؟...ها؟...د بگو دیگه...
 یه دختری که مال یه اتاق دیگه اس میگه: آخه چرا اومده به شما درس بده؟
 سهیلا بلند میگه: حتما یه چیزی توشون دیده که اومده بهشون درس میده دیگه!
 یه دختر گیاه زی که حسابی افاده ای و نجسبه، دستی زیر موهاش میکشه و با غرور میگه: نیس که تو کلاس D نخبه ریخته...!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با این حرفش بقیه ی دخترای توی اتاق هم می زنن زیر خنده . دوباره خجالت میکشم و سرم رو پایین میندازم .

سهیلا عصبانی میشه و همه رو از اتاق میندازه بیرون و یه سری فحش بوق دار هم میگه ! روز بعد ، وضعیت بدتر میشه و علامت هایی که سطح کلاسمون رو نشون میده رو به لباسامون وصل می کنن . دیگه از بی آبرویی نمی تونم وقتای آزاد از توی خوابگاه بیرون بیام . آخه این چه کاریه ؟

ساعت 5 صبحه . صدای بچه ها از بیرون خوابگاه به گوش می رسه . کلاس امشب خیلی بیحال بود . خشایث درست مثل یه پیرمرد بیحال و اعصاب خورد کن میمونه و همش ما رو نصیحت میکنه . بچه ها همش سر کلاس چرت می زنن . تا بخواد دو صفحه درس بده ، دیگه کلاس تموم شده . یا میاد شعر حافظ میخونه یا تاریخ کورش کبیر میگه . آخرشم توقع داره ما یه افسر بشیم . این در حالی که کلاسی دیگه هر شب توی محوطه ی کاخ تمرین می کنن و نمی دونم شاید آخرش با این وضعیت اضافه وزن بگیرم . سهیلا با سر و صدای زیاد وارد اتاق میشه . خودمو به خواب می زنم . اصلا حال و حوصله ندارم . سر ساکش میره و با سر و صدای زیاد بازش میکنه .

-الو، سلام مامان

...-

-خوبم ، خوبم

...-

-چی؟! مامان من نمی تونم!

...-

-باو شه باو

...-

-بای!

.

بپاش آنی ! الان چه وقت خوابه ؟

با بی حوصلگی میگم : چیکارم داری؟

-پاشو شهرزاد کارت داره !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

از جام می پریم و می گم : چیکارم داره ؟
 نمی دونم ! از همین الان بهت تسلیم می‌گم ! امیدوارم جان سالم به در ببری!
 دور روز بعد ، داخل اتاق شخصیم ، تو ویلامون!
 ساکم رو گوشه ی اتاق میندازم . تعطیلات بدیه ، ... این دو روز مرخصی با حرفای شهرزاد
 زهر مارم میشه . خیر نیننی شهرزاد ! ترشی لیتتو بندازم شهرزاد !
 آرم جدید کلاس A که از دو روز دیگه باید به لباسم وصل کنم رو توی دستام فشار میدم و
 برای خوردن عسرونه به طبقه ی پایین می رم .
 تا خود صبح با بابا و مامان و سنا می‌گیم و می خندیم و از گذشته ها حرف می زنیم . تصمیم
 دارم امروز یه سری به آرش بزنم . اول یه چند ساعتی می خوابم و بعد می رم .
 حدود ساعت 11 ظهر ، آینه جیبیم به صدا در میاد و از خواب بیدار میشم . تو خماری و
 خواب ، جیم میشم و جلوی در خونشون ، وسط خیابون ظاهر میشم . حالا می ترسم برم
 داخل خونه ، این دختره هلیا بگه این موقع روز این جا چیکار داری!
 خودمو شکل گربه می کنم و زیر درخت ، بین آشغال میشینم . ظهر خنکیه و خواب خیلی می
 چسبه ، البته اگه صدای زشت گنجشکا که محله رو گذاشتن رو سرشون بذاره !
 بی خیال خواب میشم و پشت کیسه زباله ها ، آینه جیبیمو در میارم و با هلیا تماس میگیرم .
 -سلام هلی ! منو میشناسی ؟ آنی ام! خواب بودی؟
 -سلام آنی ... نه ، اومدم بیرون یه کم هوا بخورم . تو کجایی .
 -همین دور و ورا ، تو کجایی الان ؟
 -من با بچه ها اومدم شمال! شرمنده نیومدم خونتون ، خونه ای الان ؟ سنا هستش؟
 -من که می بینی بیرونم ولی سنا هس .
 -پس امشب بیا خونه یه سر همدیگه رو ببینیم .
 -باشه . کاری ! باری!
 -آنی ، کاری داشتی زنگ زدی ؟
 -ام... نه ، می خواستم یه مصاحبه ای با مامان و بابات بکنم . برای یه تحقیق ...
 -چه تحقیقی؟
 -زندگی مسالمت آمیز با آدما ، برای درسم می خواستم .



-آهان... ببین ، بذار خیالتو راحت کنم ، هیشکی خونه نیست ، آگه می خوای مامانم اینا امشب میان ، یه سر برو خونمون ، باهاشون مصاحبه کن .
باشه ، دستت درد نکنه .
کاری نداری ؟
نه حداقل .

هوف ! ...چه نفس گیر ! چه ضایع !
به قیفته ی اولم بر می گرده و وارد خونه میشم . صدای تلویزیون یه کم زیادی بلنده . بوی غذا هم از آشپز خونه به مشام می رسه ... پوف ! ...
یه سره وارد اتاق آرش میشم . ! ... ! ایناهاش ! پشت کامپیوتر نشسته ! وای وای وای ! نکنه داره چت میکنه ! با کی داره چت میکنه ؟
نزدیک تر میشم . یه تیشرت طوسی پوشیده با شلوار راحتی خاکستری . موهاشم شونه نکرده ! موی بلند ، ناخن دراز ! واخ و واخ و واخ !
یه مارمولکه نزدیکای سقف داره چرت می زنه ! ای جانم !
لبه ی تختش میشینم و به در و دیوار زل می زنم . اتاقش زیادی دل بازه و اعصابم رو خرد می کنه . تازه از پنجره ی 50 متریش ، یه عالمه نور میاد که چشممو دیگه داره کور میکنه . آخه این چه وضع اتاق چیدنه ، دلم گرفت ...
سکوت بدیه ، یه کم دلگیره . چرا اومدم این جا ؟ می خوام کی رو ببینم ؟ آرشو ؟ کسی که کوچکترین شانسی برای رسیدن بهش ندارم ؟ کسی که از الان تا همیشه آینه ی حسرت من میشه ؟ یه آینه ی دق ؟!
گریه نکن دختر خوب ، ...
دو متر از جام می پریم . وای خدا ! شهرزاده ...
عین صف شبانگاه ، سیخ و میستم و سرمو پایین میندازم و با شرمندگی می گم : سلام خانوم ! اومده بودم پیش دوستم ...

خدایا این از کجا فهمیده من این جام ؟ اصن این ، این جا چیکار میکنه ؟ چیکارم داره آخه ؟
تریپ مقبول تری داره و با روح خر خاکی کوچولویی که رو شونش این ور و اون ور میره ، بازی میکنه . لبخند مادرانه ای می زنه و میگه : بار آخرت باشه که به من دروغ می گوی !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پناه بر خدا! اینو باش چطور تهدید میکنه! اول لبخند می زنه ، بعد قاطع و صریح تهدیدشو میکنه! بابا این دیگه نوبرشه!

ترجیح میدم سکوت کنم . به آرومی ، در حالی که کنتش رو روی دستش گذاشته و دست دیگرش داره روح خر خاکی رو نوازش میکنه ، توی اتاق به راه میوفته . یه نیگا به آرش و یه نیگا به من میندازه .
فک می کردم بزرگتر باشه .

برق از سرم می پره . با تعجب می پرسم : کی!؟

دوباره راه میوفته و تخت رو دور می زنه و به من نزدیک میشه و به آرومی میگه : یور لاور عین ماست به زمین می چسبم . یهو تو دلم خالی میشه . ببین شهرزاد چجوری داره منو تحقیر میکنه .

چهره ی سنگ شده ی منو که میبینم ، خنده ی افتضاحی سر میده و از اتاق بیرون می زنه .

صدای کلفتش از مهمون خونه به گوش می رسه : بیا این جا آئی!

یه نیگا به خودم میندازم ، یه نیگا به آرش . با ترس و لرز به مهمون خونه میرم . شهرزاد هیکل غول تپه اش رو ، روی کاناپه ی کنار مبل بابای آرش انداخته و با بادبزن مسخره ای خودش رو باد می زنه . صدای تلویزیون هم یه نموره بلنده و حسابی رو اعصابه .

شهرزاد با بی حوصلگی ، در حالی که به بابای آرش زل زده میگه : بیا این جا!

با ترس و لرز نزدیک میشم و کنار بابای آرش که شبکه ها رو با بی حوصلگی عوض میکنه می ایستم . شهرزاد همراه بابا ی آرش به تلویزیون و برنامه های بی خودش نگاه می کنه . زیر چشمی نگاهی به تلویزیون میندازم .

یهو صدای شرقه ای میاد و همراه با اون ، دسته ای حرارت داغ با رنگ نارنجی و قرمز از سمت چشمای شهرزاد به طرف تلویزیون فرستاده میشه و تلویزیون زبون بسته در جا می سوزه . به سرعت مامان آرش از آشپز خونه بیرون می پره .

-آخرش این قد این کانالا رو جا به جا کردی که سوخت!

بابای آرش که بیچاره فک کنم قلبش وایساد ، کلاکپ کرده و هیچی نمی گه . آرشم از اتاق بیرون میاد و با تعجب میگه : چی شد؟

شهرزاد همچنان با آرامش ، با نوازش روح خر خاکی ، وقت تلف میکنه . منم که کلا لال

شدم!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دختر خوب!...نمي خواي بپرسی چجوري پيدات کردم ؟

به خودم زحمت حرف زدن نمي دم و با تڪون دادن سرم حرفش رو تايبدم مي كنم .
-ميدونم يه من ناراحت مي شي ، اما شب نامزدية دوستت ندا رو يادت مياد ؟
-اوهوم .

انگار دارن ته دلم رخت مي شورن . يني مي خواد چي بگه ؟
-پسر جذابي بود ، مگه نه؟
-پرسشناك نگاهش مي كنم .
-منظورتون رو نمي فهمم .

-آرين يكي از قهرماناي تلقينه ! كسي اينو بهت گفته بود ؟
-آ...يني...واقعا چرا شما با من اين كارو كردين ؟

باباي آرش محكم مي كوبه روي تلويزيون و اين كارش باعث ميشه يه لحظه من و شهرزاد حواسمون پرت بشه . شهرزاد با بي رحميه تموم ادامه ميده : شب نامزدي بود ، اما تو يهو احساس ناراحتي كردي ، طوري كه دوست داشتني بشيني و تا صبح گريه كني .
از عصبانيت به رنگ قرمز در ميام . زنيكه ي وراج ادامه ميده : اوه! دختره ي عاشق !
همينطورم شد و آرين زير و زرمگ هم يه تته ي نا جوون مردونه به تو زد و تو هم نقش زمين شده . آه... واقعا چه شاعرانه بود وقتي كه دستتو گرفت و يه ليوان آب حامل رد يابو توي حلقه ريخت .

با نفرت تموم به چشماي همديگه نگاه مي كنيم . هيچ وقت توي عمرم تا اين حد تحقير نشده بودم .

با عصبانيت ميگم : به چه حقي ؟ شما چي از من مي خواين ؟
-اين شد يه چيزياين آقا آرشو مي بيني ؟

و با انگشت به آرش كه در حال باز كردن تلويزيونه اشاره مي كنه .
-اين تنها راه رسيدن ما به غلام هجيه .

با حيرت ميگم : آرش!؟

نيشخند شيطاني اي مي زنه و ميگه : آره ! آرش،

دندونام رو وري هم ميسابم و با انگشتاي مشت شده ، به چهره ي پست شهرزاد نگاه مي كنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تاي ڪت روي دستش رو باز ميکنه و توي جيبش دنبال چيزي مي گرده . بعد چند لحظه عڪسي رو در مياره و رو به من ميگره و ميگه : اينو ميشناسي دختر خوب ؟ اول با خودم فک مي کنم که چرا اين نامرد هي به من ميگه دختر خوب . اما چشماي صاحب عڪس منو به فکراي عميق تري پرت ميکنه . به خيلي روز پيش . يه بعد از ظهر گرفته ي پاييزي ، توي حياط ويلاي حشمت . زير فشار پاهاي يه عفريت . اما چشماي صاحب عڪس منو به فکراي عميق تري پرت مي کنه . به خيلي روز پيش . به يه بعد از ظهر گرفته ي پاييزي ، توي حياط ويلاي حشمت . زير فشار پاهاي يه عفريت . با ترس ، طوري که صدام از حالت عادي کمي بلند تر ميشه ، نا خود آگاه مي گم : اون!... شهرزاد نيشخند شيطاني اي مي زنه و ترس و دلهره ي ظاهر شده توي صورتم رو مثل يه کمد ي به نظاره ميشينه .

-دختر خوب ! اسمش سلناست ! البته اين اسميه که براي خودش انتخاب کرده . نگاه مسخره اي به عڪس ميندازه و مي پرسه : به نظرت چه منافاتي با سلنا گومز معروف داره ؟

عصبي سري تڪون ميديم و لحظه اي چشمامو مي بندم . نگاه تحقير آميزي به آرش که کنار پدرش در حال بررسي تلويزيون ميندازه و ميگه : حتما وقتي که اينم کشتيم ، اسم خودشو ميذاره جاستين ! و خنده ي بي ريختي رو سر ميده . با عصبانيت ميگم : وقتي کشتينش ؟! -آره!

حذقه ي چشماي شهرزاد ، درست مثل يه بوفه کور ، گشاد ميشه . با بي رحميه تموم ادامه ميده : ما اونو ميکشيم و اون به ما کمک ميکنه که خواهرش رو پيدا کنيم . چند لحظه اين حرف رو توي ذهنم هضم مي کنم . زنيکه ي رذل ! با فرياد جواب ميديم : اون هيچ وقت اين کارو نميکنه ! اون به شما کمک نميکنه ! شما اونو چي فرض کردين ؟ يه احمق ؟ فک کردين اون نمي دونه شما دارين چه بلايي به سرش مياري .

-اوه ! چرا ، مي فهمه ، اما وقتي که خيلي دير شده .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با عصبانیت جواب میدم : مطمئن باش اونوقت ترجیح میده که سفر ابدیش رو شروع کنه تا این که با احمقایی مثل شما سر و کله بزنه !

از توی چشمای شهرزاد آتش خشم و عصبانیت زبونه میکشه . اما با فشار دادن روح خر خاکی ، خودش رو آرام می کنه . از جاش بلند میشه و در حالی که جیم میشه ، میگه : همه چیز وقتی که به اردوگاه برگشتی معلوم میشه دختر خوب !
کلمه ی دختر خوب رو با قاطعیت و تاکید میگه و جیم میشه .
به آرش که در حال برگشتن به اتاقشه نگاه می کنم و فوراً جیم میشم و به خونه ی خودمون بر می گردم .

یاد ملاقات قبلم با شهرزاد ، توی مدرسه می افتم . یهویی سهیلا خبر آورد که شهرزاد کارت داره . شهرزاد اون موقع می گفت : به خاطر استعدادی که توی تو کشف کردیم ، می خوایم که تو ، توی کلاس A درس بخونی . اما الان می فهمم که هدفشون از این کار چیز دیگه ای بوده که هر طور شده باید ازش سر در بیارم .

دو سال بعد ، یک ساعت بعد از ملاقات آرش توی کافه ی نیمه جون برای هزارمین بار ، یقه ی کت بی ریختم رو مرتب می کنم و کلامم رو رو سرم جابه جا می کنم .

دستام رو پشت کمرم قفل می کنم و با نگاه خیره به نوک کفشای رنگ و رو رفتم ، سالن سرد و یخ زده ی سازمان مرکزی رو طی می کنم . گلدونای خشکیده ی کنار سالن ، انگار که عاجزانه دستاشونو برای یه قطره آب دراز کردن و در نهایت در همین حالت جون دادن . بار دیگه ، نگاه غضب ناکي به در آهني اتاق خشایث میندازم و تموم دم و دستگاهش رو لعنت می کنم . ای کاش هیچ کدوم از اون اتفاقات نمی افتاد . وقتی به این فکر می کنم که سازمان داره از من مثل یه موش آزمایشگاهی استفاده میکنه ، حالم از این زندگی بهم می خوره .

صدای اکو داری ، فضای خالی سالن رو پر میکنه : آنیا ...، بیا تو !
به سرعت به طرف اتاق به راه می افتم و با حرکتی از در رد میشم . اول احساس می کنم که اتاق چقدر کوچیکه . چون که خشایث درست دو متر جلوتر ، پشت میزی چوبی نشسته .
پشت سرش دیواری از کتابخونه ای بزرگ و قدیمی وجود داره !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اما اتاق عریض تر از این حرفاس و از چپ و راست تا حد اقل 30 متر ادامه پیدا کرده .
 درست مثل یه تونل می مونه ! پر از تار عنکبوت و جوونورای ریز و درشت !
 خشایب به پشتی صندلی تکیه داده و دستاش رو توی هم قفل کرده . یه لبخند مرموز هم روی
 لباشه که اعصابمو خیلی خورد میکنه . اون الآن همی راز های منو میدونه ! این راز به
 زودی منو تباه میکنه ! حین طی کردن فاصله ی کوتاه بین در و میز فکستی خشایب تما
 خونواده و خاطراتم از توی ذهنم رد میشه . سنای نانا زی و تپلو ! مامان جونم ! بابای
 مهربونم ! داداش رامبدم ! همه ی دوستام و همکلاسی هام ! تمام این دو سال رو درست مثل
 یه افسر آموزش دیدم ! آموزش های سخت و طاقت فرسا ... حالا درست مثل یه طعمه ، قراره
 تو دهن یه اژدها فرو برم !

بی اعتنا به شور و شعف خشایب از به نتیجه رسیدن نقشه ی احمقانش ، جلوی میزش می
 ایستم و به چشمای خاکستری رنگش نگاه می کنم !
 چهره ی جدی تری به خودش میگیره و میگه : برای سخته که افسر با استعدادی مثل تو رو
 از دست بدم !

-هیچ کاری برای شما به آسونی تباه کردن زندگی نیرو هاتون نیست .
 درست مثل یه شبخ به روبه رو نگاه می کنم و منتظر حرف خشایب می مونم .
 -هیچ وقت راجبه هم نوعات این طوری فک نکن ، تو داری برای نجات جون هم نوعات این
 کارو می کنی ، برای همی اجنه !
 پوزخندی می زنم و میگم : راه های دیگه ای هم بود آقا ! ولی شما ترجیح دادین از آسون
 ترین راه استفاده کنین .

-نه نه نه ! این طور نیست آنی ! برای ما خیلی سخت بود که تو رو به خطر بندازیم .
 -پس چرا به من نمی گین که چرا می خواین منو برای همیشه از جامعه طرد کنین ؟
 خشایب آهی میکشه و از سر جاش بلند میشه و در حالی که به آرومی ، میزش رو دور می
 زنه ، میگه : سرنوشت آنی ! سرنوشت ...
 -همیشه بیشتر توضیح بدین !

-دخترم ! حرکت ستاره ها ! و سفر چند ساعته ی نیرو های به صخره های ممنوعه !
 با وحشت واکنش نشون می دم و میگم : منظورتون همون جائیه که سونوشت همه رو ثبت
 کردن ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

درسته آني ، دوست داري بدوني سرنوشت تو چي بوده ؟

نه ! معلومه كه نه ! شما به چه حقي اين كارو كردين ؟

ما از روي حركت ستاره ها ، چيز نا معقولي در سرنوشت تو پيدا كرديم ، براي همين نپرو هامون رو به صخره ها فرستاديم تا زير و بم اين قضيه رو بدست بيارن . تو دير يا زود با يه انسان ازدواج مي كني .

فرياد تعجب و وحشت از اعماق وجودم بلند ميشه . خشايث همونطور به چهره ي من زل زده و هيچ واكنشي جز افسوس نشون نميده .

چنگي به موهام مي زنم و با چشم هايي بر افروخته ، چند قدم به عقب مي رم .

-اين غير ممكنه خشايث ! من اين سرنوشتو نمي خوام .

-مگه خود تو نبودي كه آرزوي رسيدن به يه آرش رو داشتني ؟

-آره ، ولي اون فقط يه روبيا بود ، دوست داشتم ، اما نه به قيمت از دست دادن خونوادم !

-اما تو هر وقت كه اراده كني مي توني با اونا تماس بگيري !

-اما من مي خوام كنار اونا باشم ! اونا خونواده ي منن ! شما چي از زندگي مي فهمين ؟

هان؟!!

خشايث آهي مي كشه و با پشت كردن به من ، خواهان تمام شدن بحث ميشه .

با جديت ميگه : طبق اين سرنوشت ، تو در نهايت با يه آدم ازدواج مي كني و اون وقت از جامعه طرد ميشي ، پس چه بهتر كه بتوني قبل از اون ، خدمتي به جامعه ات كرده باشي ، متوجه منظورم مي شي آني ؟

-اما من...

-ديگه نمي خوام چيزي بشنوم.

بر ميگرده و با خيره شدن توي چشمام حرفش رو ادامه ميده : سعي كن عاقلانه فكر كني ، شايد اون مرد سونوشت تو خود آرش باشه ، حالا هم به اتاق شهريزاد برو ، خانوادت اون جا منتظرتن .

بغض سنگيني گلوم رو ميفشاره و دست هاي مشت كردم علاقه ي زيادي به كوبيده شدن توي سر و صورت خشايث دارن .

ترجيح ميدم كه سريع تر اون اتاق كذايي رو ترك كنم . با حركتي ، جلوي اتاق شهريزاد ظاهر ميشم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاهی به اطراف میندازم . راهروی شلوغ مدرسه پر از اجنه ی رنگ و وارنگه و انگار که دارن از من خداحافظی می کنن اما این فقط یه حسه . یه حس بد . کت و کلاه پیر پلاسیدمو مرتب می کنم و با ناراحتی و غم و غصه وارد اتاق میشم .

شهرزاد رأس میز مستطیل شکل و بلندی نشسته و سخنرانی میکنه : سازمان مرکزی ترتیب همه چیزو ... خود آئی اومد!

طی بهت و سکوت سنگینی ، مامان و بابا و سنا و رامبد از جاشون بلند میشن و به من نگاه می کنن .

سوال رو از چشمای تک تکشون میشه خوند . این که چرا تو این مدت طولانی به ما نگفتی که چه بلایی قراره به سرت بیاد .

سر جام میخکوب میشم . انگار که دیگه قدرت راه رفتن ندارم . سنا و مامان از همین الان بغض کردن . بابا خیلی غمگین به نظر میرسه . رامبد خیلی عصبانیه و انگار که دوس داره کل مدرسه رو خراب کنه .

مادر منو در آغوش میکشه و گریه می کنه . سنا ، پای رامبد رو گرفته خیلی آروم گریه می کنه . رامبد و بابا و سنا ، انگار که خیلی دلگیرن .

صبح روز بعد ، هر چهارتاشون به خونه بر می گردن و تمام بعد از ظهر و شبی که با هم بودیم رو توی ویوی مدرسه به هم دیگه خیره موندیم و آه کشیدیم . لحظات بدی بود . امروز باید به آزمایشگاه برم و تغییر چهره ی نهاییم رو انجام بدم . ای کاش جنا می تونستن هر وقت که دلشون می خواد تبدیل به آدم بشن و دوباره به چهره ی اصلیشون برگردن .

وجود من در کنار آرش فقط برای اینه که نقشه به خوبی پیش بره و بعد از این که به هوش اومد ، نقشه رو از یاد نبره . البته بیشتر به خاطر آموزش هایی که دیدم هستش و شاید هم به قول خشایث ؛ تقدیر .

البته این یه کشف علمی هم به حساب میاد موادی که برای تبدیل اجنه به آدم درست میشه خیلی کمیابن و دسترسی به اون ها خیلی سخته . تا قبل از این فقط سازمان های جاسوسی خلافکار این مواد رو داشتن ، اما حالا ما هم تونستیم این ماده رو بسازیم ، اونم با کیفیتی بهتر ! و من ، اولین الفی هستم که از این ماده استفاده می کنم.

من موش آزمایشگاهی خوش اقبالی نبودم . البته شاید یه روزم ماده ای ساخته بشه که من بتونم برگردم ، اما تا اون روز بیاد منتظر بمونم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

برای استراحت و جمع کردن وسایلم به خوابگاه بر می‌گردم . چهارقلو ها روی تختاشون استراحت می‌کنن . سهیلا مثل همیشه جوراباشو به دوربین عنکبوتی آویزون کرده . ضحی که ظاهرا سرما خورده ، مدام توی خواب سرفه می‌کنه . اسما غلتی می‌زنه و توی خواب لبخند می‌زنه . موهای بلند فرشته ، دور سرش پخش و پلا شده . خوش بحالشون ! اونا همیشه پیش هم می‌مونن ! هیچ چیز نمیتونه اونا رو از هم جدا کنه . پدر و مادرشون قدرتمندن .

من نباید گریه کنم ، باید قوی باشم ! این سرنوشت منه ، آره ! این سرنوشت منه و باید اونو قبول کنم ! باید باهاش کنار بیام!

با پولی که سازمان به پدر و مادرم میده ، حتما می‌تونن یه خونه ی خوب بخرن ! یه خونه که از سقف تا کفش تا عنکبوت باشه ! پر از خاک و خل باشه . جایی که حمومش بزرگ باشه و یه وان بزرگ داشته باشه . جایی که باغچه اش پر از خر خاکی باشه . اونا خوشبخت میشن و من ... ، منم تنها می‌مونم . شاید مجبور شم مثل آدما کار کنم ، یا سر خیابونا گل بفروشم . شاید مجبور خدمتکار بشم ، آرش هیچ وقت منو نمی‌خواد ! اون از زمین تا آسمون با من فرق داره . آره ... من می‌دونم ... من آخرش مجبور میشم با صاب کار بدجنسم ازدواج کنم و اونم تمام حقوقمو به زور ازم میگیره و باهاش مواد می‌خره . بعدشم باید تا آخر عمر کلفتیشو بکنم . آخر سرم فشار خون و مرض قند می‌گرم و می‌میرم . شایدم سخته کنم! ...

با صدای خر خر سهیلا توی خواب ، از فکر و خیال بیرون میام . نگاهی به ساعت میندازم . زیاد وقت ندارم . ساکم رو از زیر تخت بیرون می‌کشم . بهتره به دفتر بدمشون تا برای خونوادم پستش کنن ! امانه ، حتما از دیدن وسایلم ناراحت میشن ! بهتره بسوزونمشون . دستم به چیزی سخت و صیقلی برخورد میکنه . از ته ساک بیرونش می‌کشم . گوش ماهیم ! شاید بتونم اینو با خودم ببرم ! آره ! می‌تونم باهاش با مامان اینا تماس بگیرم .

دیگه کارم این جا تمومه . وقت ندارم که از چهارقلو ها خداحافظی کنم . بهتره براشون یه نامه بذارم . آره این طوری بهتره . لباس مشکی و سورمه ای رنگی رو می‌پوشم . قراره قبل از رفتنم آخرین درجه ی افسری رو به لباسم آویزون کنن . لباسا کت و دامن شیکی با کلاهی شبیه کلاه مسخره ی قبلیم هستن . منتها صاف تر و زیبا تر .

بعد از نوشتن نامه به طرف آزمایشگاه به راه می‌افتم . آزمایشگاه جایی توی تِل تخت قرار داره .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آسمون داره میره که تاریکی رو بغل کنه . شب سردیه . باد یه کم سوز داره . دو متری از زمین فاصله میگیرم و به طرف تل تخت می رم .

* * * * *

نه امشب ، که هر شب ، که خالم خرابه
یه جزیره ام که دورم ، یه دریا سرابه
من عادت نکردم ، به شبهای سردم
به این که نباشی ، نه عادت نکردم
قسم خورده بودم ، آگه از تو جدا شم
دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم
ولی دیدم همیشه ، همیشه ، همیشه

که فکرت نباشم ، نه دیروز و نه امروز و نه فردا ، همیشه.....

قسم خورده بودم آگه از تو جدا شم
دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم
ولی دیدم همیشه ... همیشه ... همیشه

که فکرت نباشم ، نه دیروز و نه امروز و نه فردا ... همیشه..... همیشه

* * * * *

توی سالن اصلی کاخ تل تخت به راه می افتم . توی سطح آینه ای کف سالن ، به لباس جدیدم که ساعتی بعد باید باهات خداحافظی کنم ، نگاه می کنم .

مشکی و سورمه ای ... نمی دونم چرا برام نفرت انگیزه ...

جلوی در آزمایشگاه می ایستم . یقه ی کتم رو جهت خالی شدن استرس مرتب می کنم . به طرف در میرم و چند ضربه به در می زنم . در به آرومی تا نیمه باز میشه و سر مرد جوان و لاغر اندامی که یک هوازیه ظاهر میشه .

عینک بی ریخت قاب مشکی حال بهم زنی پوشیده . با لبخند احمقانه ای میگه : اوه! یه لحظه منتظر بمونید ، الان خبرتون میکنم .



و قبل از این که حرفی بزنم در رو به هم می‌کوبه . دندونام رو روی هم می‌سایم و با عصبانیت روی ردیف صندلی‌های کنار در می‌شینم و سرم رو می‌ون دستام می‌گیرم . کلاه مسخره و آشغال رو روی صندلی‌های کناریم پرت می‌کنم . با نوک پام ، ضربه‌های ممتدی به کف سالن می‌زنم .

صدای بلندی که به نظر میرسه صدای سهیلا و خواهراش باشه ، سکوت سالن رو در هم میشکنه .

-آنی! آنی! صب کن آنی!

سرم رو بلند می‌کنم و به انتهای سالن که سایه‌های چهار قلو‌ها در اون در حال دویدن نگاه می‌کنم . سهیلا سعی داره کلاه فکستیش رو روی سرش نگه داره . برگه‌ی یادداشت‌ها رو با دست دیگه اش توی هوا تکون میده و بلند بلند اسم رو صدا می‌زنه .

فرشته که هنوز دکمه‌های کتتش رو درست نبسته و موهای پریشونش توی هوا پرواز می‌کنه ، کاملاً نگران به نظر میرسه .

ضحی که وحشت زده اس ، پشت سر اسما که خیلی عجله داره ، به طرفم میدوه .

هر چهار تا نفس نفس زنان ، جلوی من متوقف میشن . فرشته با بغض جلوی پام زانو می‌زنه و زانو هامو تکون میده و با بغض می‌گه : چرا آنی ؟ چرا می‌خوای بری ؟ سهیلا می‌گه : اینا یینی چی آنی ؟ تو نباید بذاری ...

اسما می‌گه : چرا مخالفت نکردی ؟ چرا ازشون نخواستی که تو رو نفرستن ؟

ضحی با صدای خفه ای می‌گه : اونا دارن از تو سوء استفاده می‌کنن آنی ، باید به ما می‌گفتی ، ما می‌تونستیم بهت کمک کنیم !

آهی می‌کشم و سمو با افسوس تکون میدم . دستای سرد فرشته رو می‌گیرم و میگم : دیگه خیلی دیر شده بچه‌ها ، ... دلم براتون تنگ میشه .

فرشته و سهیلا ، همزمان منو در آغوش می‌گیرن . اسما دستش رو روی کمرم می‌ذاره و ضحی خیلی آروم گریه می‌کنه . خودم کم کم به گریه می‌وفتم ، اما خیلی زود به خودم میام و میگم : ما باید قوی باشیم بچه‌ها ، نباید بذاریم اونا گریه‌ی ما رو ببینن .

سهیلا اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کنه و می‌گه : دلمون برات تنگ میشه آنی ! فرشته ادامه میده : آگه اذیتت کردیم ما رو ببخش .

در اتاق باز میشه .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

زن هيکلي اي که به نظر ميرسه افسري عالي رتبه باشه با لحنی جدي میگه : بيا تو دخترم . سهيلا کلاهم رو به دستم ميده و بدون هيچ حرفي به داخل ميرم .

تعداد زيادي از افسران عالي رتبه کنار هم ، از روي صندلي هاشون بلند ميشن و احترام نظامي ميزارن . کمي با تعجب به قيافه هاشون نگاه مي کنم . کله پوکاي احمق!

زن ميانسالي که افسر عالي رتبه ايه ، جلو مياد و مدال رو به لباسم نصب ميکنه و میگه : نام تو تا ابد ميرخته .

پوزخندي ميزنم و بي تمايل به تشريفاتشون منتظر رفتن مي مونم . همون پسري که مغز متفکر به نظر ميرسه جلو مياد و میگه : لطفا از اين طرف...

و با هم به طرف اتاق شيشه اي کناري ميريم . اتاقي خالي از هر گونه وسيله اي که بهش هويت ببخشه . ميز مستطيلي خاکستري رنگي وسط اتاق وجود داره . فقط همين .

پسر شيشه ي کوچک سياه رنگي رو به دستم ميده و میگه : به اتاق جارو هاي بیمارستان برين و اينو بخورين . اون جا يه دست لباس هم هست .

با نا باوري به شيشه نگاه ميکنم . پسر ادامه ميده : تا نيم ساعت ديگه آرش برميگرده ، سعي کنين اولين کسي باشين که بالاي سرش ميره . يه کارت ملاقات توي جيب لباسا هست ، از اون استفاده کنين .

باز هم سرم رو تگون ميدم .

پسر میگه : حالا برين ، بقيه ي چيزا رو خود آرش ميدونه ، ...فقط يه چيزو يادتون نره ، با چشمايي پر از اشک نگاهش ميکنم . روش رو ازم برميگردونه و میگه : بعد از ماموريت فراموش کنين که چي بودين .

با صداي پر لرزشي میگم : باشه .

و فورا جيم ميشم .

اتاق جارو ها يک متر در يک متره و کاملا تاريخه . سر شيشه رو باز ميکنم . صداي نفساي خودمو ميشنوم . با دستايي لرزون شيشه رو به دهنم نزديک ميکنم و يه جا سر ميکشم .

حس فشرده شدن بهم دست ميده . انگار که واقعا دارم يه آدم ميشم ! تپش قلب و به جريان افتادن خون رو توي رگهام حس ميکنم . پوست نرم و گوشتي با مزه مو هم حس ميکنم . مو هاي صاف و نخ نخي ، لپامو باش !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لباس ها رو به سختي توي تاريخي اتاق مي پوشم . مانتو و شلوار مشكي چروك پير پلاسيده با شالي مشكي و قديمي . اين اوج لطف سازمان به منه .

گوش ماهيم رو با نخي به گردنم آویزون ميکنم و به بيرون ميرم . برخوردار نور چراغ با چشمام کمي آرام ميده . دستي توي جيبم مي برم و کارت ملاقات رو بيرون ميارم . نگاهي به اطراف ميندازم . ساعت ده شبه و ارش تا نيم ساعت ديگه به هوش مياد . دستي به چروکاي لباسم ميکشم ، اما بي فايده اس . اصن اوج بي آبروييه .

کفشام خيلي زشته و جورابام هم گورخریه !

باند کلفتي رو از يکي از اتاقا کش ميرم و باهانش موهام رو مي بندم.

واي خدا ! حالا آدما منو مي بينن ! همه با تعجب به من نگاه ميکنن . اين دفته به خاطر لباساي چروکم . به طرف اي سي يو به راه مي افتم . بايد اولين کسي باشم که ارش مي بينه .

جلوي ميز خانوم پرستاره مي ايستم و با تعجب نگاهش مي کنم . سرش تو برگه هاشه . يني اونم منو مي بينه؟ آرام ميگم : ببخشيد....

پرستاره سرشو بالا مياره و بهم نگاه ميکنه . با تته پته ميگم : من...من کارت ملاقات دارم . کارت ملاقات دارين؟!

کارت رو جلو روش ميذارم .

نگاه چپ چپي بهم ميندازه و ميگه : ميتوني بري...

با ترس و لرز وارد بخش ميشم . تخت آرشو پيدا ميکنم . هنوز ده دقيقه ي ديگه مونده . اميدوارم مشکلي پيش نيايد .

صداي ضعيفي رو از گوش ماهي ميشنوم . يني کي ميتونه باشه ؟ گوش ماهي رو به گوشم نزديک ميکنم .

-آنيا ! صداي ما رو ميشنوي ؟ ما کنار تيم .

رامبد تويي ؟

صدام مي لرزه و اشک توي چشمام جمع ميشه .

رامبد که صداس گرفته به نظر ميرسه ميگه : همه چيز خوبه ؟ راحتی؟

-آره ، تو تنهائي ؟

نه ، افسر عالي اداره ي بازرسي و همکاراشم اينجان . ما همه مواظبتيم آني !

ممنون رامبد ، ازت ممنونم.



-چرا گریه می کنی آنی؟

اشکای بی صاحب رو از روی گونه هام پاک میکنم و میگم : دلم براتون تنگ شده .

-قوی باش آنی ، قوی باش . ما همیشه پیشتیم .

دست و پلک آرش به حرکت در میاد . بهش نزدیک میشم . گوش ماهی رو به گوشم می

چسبونم و میگم : حالا چیکار کنم رامبد؟

رامبد با آب و تاب میگه : باهاتش حرف بزن !

-چی بگم بهش آخه ؟

-ببین یادش میاد !

دستمو جلوی چشمای نیمه باز آرش تکون میدم و میگم : صدای منو میشنوی ؟ از ما بهترنوو

یادت میاد ؟

آرش که تو خماریه با صدای یواشی جواب مثبت میده .

گوش ماهی رو به دهنم نزدیک میکنم و با خوشحالی میگم : یادش اومد رامبد ! حلا چیکار

کنم ؟

-آفرین خواهر زرنگم ! حالا برو پرستارا رو خبر کن!

فورا پرستارا رو صدا میکنم . کمتر از چند ثانیه اطراف آرش شلوغ میشه و بعد از نیم

ساعت پدر و مادرش سر میرسن .

به سالن می رم . نمی دونم چرا با این حال که ساعت دوازده شبه ولی خوابم میاد . گوش

ماهی رو به گوشم نزدیک میکنم و با صدای آرومی میگم : تو هنوز اینجا یی رامبد ؟

لحظه ای میگذره و صدای گرفته ی رامبد جواب میده : تو خوبی آنی ؟

-نمی دونم چرا احساس خواب آلودگی می کنم رامبد .

رامبد با صدای مهربونی جواب میده : دلش اینه که تو الان یه آدمی.

-منو ببخشید رامبد .

-چرا عزیزم ؟

با ناراحتی جواب میدم : چون من باعث شدم شما اینقدر ناراحت بشین .

نه اصلا ، تقصیر تو نیست آنی ، تو برای ما ، مایه ی افتخاری آنی! تو اولین الفی هستی که

تبدیل به یه آدم شدی .

کمی فکر می کنم و بعد میگم : رامبد من امروزو باید کجا سر کنم ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رامبد میگه : فعلا تا نزدیکای صبح همینجا می مونیم .

-من می ترسم رامبد !

-از چی ؟

-از تنهایی ...

دستای گر می رو روی شونه هام احساس می کنم اما کسی کنارم نیست . گوش ماهی رو به

دهنم نزدیک می کنم و میگم : تو اینجا می رامبد ؟

دستی نا مرئی منو به خود نا مرئیش نزدیک میکنه و سرم رو روی شونه های گرمش میذاره

.

صدای رامبد از توی گوش ماهی جواب میده : من همیشه پیشتم خواهر کوچولو ...

کم کم چشمام گرم میشه و طبق یه عادت نا معمول به خواب میرم .

.

.

.

-فک کنم خودشه !

-فک نمی کردم اینجوری باشه !

-بس که تو خنگی .

-جدیدا خیلی بی ادب شدیا ...!

-از خودت یاد گرفتم خانوم خانوما!

با پچ پچ دو وراج از خواب بیدار میشم .

دختری که شال صورتی با مانتوی زرد و شلوار بنفش پوشیده با خوشحالی به چشمای من زل

میزنه و میگه : شهین به نظرت خودشه ؟!

شهین که شال بنفش و مانتوی قرمز و شلوار صورتی پوشیده میگه : آره خنگه ! مگه نمی

بینی چشماش شکلاتیه !

و سرش رو نزدیک صورتم میاره ، طوری که دماغش توی صورتم میره .

شهین کلیپس خنگه رو از زیر شالش می گیره و به عقب میکشه و با عصبانیت میگه : مهین

کلا امروز قاط می زنی ها!

از رفتارای ناشیانه ی هر دوشون به خنده میوفتم . اون دو با تعجب به همدیگه نگاه میکنند .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهین میگه : عزیزم به چي مي خندي ؟

در حالی که سعی می کنم جلوی خنده مو بگیرم ، میگم : هیچی ..فک نکنم همدیگه رو بشناسیم ..!

مهین با صدای بلند و پر شور و حرارتی میگه : نه ! ما تکنسین چند منظوره ایم !
سر تمام افراد حاضر در سالن به طرف ما می چرخه . شهین نگاه غضبناکی به مهین میندازه . معلومه حسابی داغ کرده . شهین نگاهی به من میندازه و با حرکتی آرتیستی دست من و مهین رو میگیره و به طرف در خروجی به راه میوفته .

توی راهرو ها و سالن مدام سعی دارم که دستم رو از دستای شهین بیرون بکشم . کنار خیابون می ایستیم . شهین سعی داره تا تاکسی ای رو نگه داره . با صدای بلندی که به صدای ماشینها غلبه کنه از اون دو تا می پرسم : چرا باید با شما بیام ؟
تاکسی ای توقف می کنه و شهین منو به داخل ماشین هل میده و همراه با مهین وارد ماشین میشن . شهین دهانش رو نزدیک گوشم میاره و با صدای یواش میگو : ما هم از ما بهترونینم ، اکی؟! از طرف سازمان ماموریت داریم که مواظبت باشیم .
سرم رو با تعجب عقب میکشم و نگاه دقیق تری به هر دو تاشون میندازم . این دو تا چیشون به مامور میخوره ؟

کمی بیشتر به چهره ی مهین که حالا داره ابروهاشو تو آینه ی کوچیکی مرتب میکنه نگاه میکنم . ینی اینا واقعا می خوان مواظب من باشن ؟
با برخورد نور خورشید با پلکهام از خواب بیدار میشم. درد شدیدی رو توی گردنم احساس میکنم . اینم از اولین عیب آدم شدن . اصلا توی روز حس کار و فعالیت رو ندارم . شهین ، با چهره ای بدون آرایش و وحشتناک وارد اتاق میشه و سینی صبحانه رو لبه ی تخت میذاره و می پرسه : خوب خوابیدی؟

به خودم زحمت حرف زدن نمی دم و با حرکت سر ، حرفش رو تایید میکنم . نگاهی به گوشه و کنار اتاق میندازم . میشه گفت یه خونه ی مرفه و انسان گونه اس و دکوراسیون بنفش و مشکی و سفید داره . لبه ی دیوارا و تخت و بقیه ی وسایل ، نمایی سنگی داره که اتاق رو به طبیعت نزدیک تر کرده . شال بالایی تخت رو روی سرم میندازم چون احساس میکنم که هوای سرد داره به گوشم هجوم میاره . لیوان شیر رو از توی سینی بر میدارم و در



حال میل کردن هستم که مهین با سر و صدای زیاد وارد اتاق میشه و همه چیز رو به هم میریزه .

مهین : آنی جون، ورودت رو به دنیای پر مکافات آدما تبریک میگم .

شهین : باز تو احساس گوینده بودن بهت دست داد...

مهین : خب آنیای عزیز ، شاید دیشب که کشون کشون به اینجا می آوردیمت فکرشم نمی کردی که سازمان ، یه همچین تشکیلاتی داشته باشه .

با بی حوصلگی میگم : چه تشکیلاتی ؟

مهین که انگار یه لیوان آب ریختن روی صورتش میگه : خب من و شهین دیگه ...

ولی من که هنوز متوجه نشدم دقیقا کار شما چیه ، شما امکان نداره جن باشین ، چون من اولین الفی هستم که تبدیل به آدم شدم .

شهین چو نشو می خارونه و میگه : چجوری بهت بگم آنی ! همین قد بدون که ما با شما بیگانه نیستیم .

کمی به مخم فشار میارم و میگم : ببین شهین ، فقط دو تا حالت وجود داره ، یا شما دو رگه این یا این که ...

شهین و مهین همزمان سرشونو به طرف من می چرخونن و با هم میگن : یا این که چی؟

به خودم یه لعنت میفرستم و میگم : هیچی ! همینجوری یه چیزی گفتم . حالا چرا به شما میگن پرسنل چند منظوره ؟

شهین با بشکنی به مهین اشاره میکنه و همزمان صندلی پایه بلندی رو از کنار میز مطالعه بر میداره و کنار تخت میذاره و میگه : خوب نگاه کن آنی!

مهین چند کاغذ بزرگ رو روی آئینه ی میز آرایش گیره میکنه و میگه : فصل اول ... تاریخچه ی اعضای پرسنل چند منظوره .

مهین صفحه ای رو ورق میزنه و عکسی رو نشون میده . تصویر مهین در حالی که چشمای ورقلمبیده ای داره و لباس راه راه سفید و مشکی پوشیده و تابلویی که توی دستش داره ، شماره ی حبشش رو نشون میده .

شهین شروع به توضیح دادن میکنه : تاریخچه ی پرسنل چند منظوره بر میگرده به 20 سال پیش ، زمانی که غلام هجی موفق شد اولین ادما رو مغلوب خودش کنه و جسم اونا رو



تسخیر کنه . متاسفانه اولین قربانی های اون کسایي بودن که به سحر و جادو می پرداختن و از مهم ترین اونا میشه اصغر نکبتي رو نام برد.

با تعجب می پرسم : اصغر نکبتي!؟

شهبین به مهین اشاره ای میکنه و مهین هم کاغذ رو چند صفحه جلو میبره . به تصویر تقریباً قدیمی روی اون خیره میشم . مردی میانسال و خبیث با چشماي قرمز و از حدقه بیرون زده و مو های فر فری و ریش پر پشت و بافته شده که تابلوی کد حبس رو با لبخندی شیطانی جلوی خودش گرفته .

شهبین لحظه ای مکث میکنه و میگه : اصغر نکبتي در حالی تسخیر شد که تونسته بود به کمک از ما بهترون 12 تا دختر رو شوهر بده ، 5 تا زن و شوهر رو از هم جدا کنه و بخت 40 تا دختر رو کور کنه .

از تعجب و حیرت هیچ حرفی برای گفتن ندارم . فقط سرم رو به نشانه ی افسوس تکون میدم . از شهبین می پرسم : خب غلام هجی از آدمایی که تسخیر می کرد چه استفاده هایی می کرد ؟

مهین از پای تابلو جواب میده : این آدمای برای غلام حکم یه برگ برنده رو داشتن . تا قبل از اون ، معاملات ، بین آدمای و اجنه صورت می گرفت ، اما این بار از ما بهترون برای خودشون کار میکردن و کسی به اونا دستور نمی داد .

منظورتون اینه که صاحب واقعی اون جسم می مرد و به جاش یه جن وارد کالبدش می شد ؟

شهبین از روی صندلی بلند میشه و به طرف تابلو میره و در حالی که اونو ورق میزنه میگه : مطمئناً از اول اینطور نبوده آئی! فرمولای اولیه دُر پایینی داشتن و خیلی زود تاثیر خودشونو از دست میدادن . یعنی اون جن ، یه مدت کوتاهی تو کالبد اون آدم میمونده و بعداً از دوباره ، روح اون آدم به جسمش بر میگشته .

با شگفتی می پرسم: اون وقت سر اون آدم چه بلایی می اومد ؟ من فکر می کردم که اونا کشته میشن .

شهبین که هنوز بین صفحه ها سر در گمه میگه : نه آئی! اجنه هیچ وقت نمی تونن آدمای رو بکشن حتی اگه اونا رو تا سر حد مرگ اذیت کنن ! اینو تو باید بهتر از من بدونی!



شهبين ، چيزي كه ميگم باور كن ، من كوچكترين اطلاعي از اين موضوعاتي كه گفتم نداشتم ، من كه خلافكار نبودم ، اصن به قيافه ي من مياد آدما رو اذيت كنم؟ مهين و شهبين نگاهي تعجب آميز به همدیگه ميندازن و مهين با تعجب ميگه : من فك مي كردم يه افسر جنتلمن باشي !

سرمو با افسوس تكون ميدم . لحظه اي سكوت حكم فرما ميشه .

مهين با تعجب ميگه : خالت كو؟

چي؟

گفتم خالت كو ؟ همون كه بالاي لب ت بود ؟

بالاي لب من خال بود ؟

دستم رو با تعجب به بالاي لبم ميكشم .

من خال داشتم ؟

شهبين جلو مياد و به صورتم خيره ميشه و ميگه : شكلت داره تغيير ميكنه .

چطوري آخه؟

شهبين ميگه : داري ميشي آني واقعي ! شكل واقعي خودت !

مگه نيستم ؟

شهبين پاي تابلو بر ميگرده و ميگه : بي خيال ، فك كنم داشتيم درباره ي فرمول جمابانجب

حرف مي زديم .

با تعجب ميگم : چي چي جب؟

مهين در ادامه ي حرف شهبين و در جواب سوال من ميگه : جمابانجب مخفف جمله ي جنا

مي تونن آدم بشن ، آدما نمي تونن جن بشن هستش .

شهبين رو به مهين ميگه : ايول مهين ! جمابانجب تو عرض سه سال اونقدر پيشرفت كرد كه

تونست روح آدما رو به كلي از بدنشون بيرون كنه و يه جنو وارد بدن اونا كنه .

از شدت پيچيدگي حرفاي شهبين سرمو ميگيرم و چشمامو مي بندم و سعي ميكنم كه معني

حرفاشو بفهمم .

تو ميگي اون تونست روح ادما رو از اونا بگيره ولي اين اجمقانه اس شهبين ! يه همچين

چيزي غير ممكنه ! اگه بشه يه همچين كاري كرد ، يه فاجعه به وجود مياد !



شهین با کمال خونسردی میگه : همینطور که تو میگی آنی ! اما اینو هم بدون که روح هر آدمی قابل دسترسی نیست و فقط روح اون آدمایی تسخیر میشه که خودشون اینو از جنا خواسته باشن یا بر اثر افسردگی و یاس بیش از اندازه ، قدرت روحی خودشونو از دست داده باشن .

از سر جام بلند میشم و شروع به قدم زدن توی اتاق میکنم . دو طرف سرم رو میگیرم و میگم : این وحشتناکه ! کدوم جن پستی این کارو میکنه ! صب کن ببینم شهین ! این جسمی که من دارم مال کیه ؟ نکنه...

-خترس آنی ، صاحب این جسم مرده ، ...

لحظه ای محکم سرم رو میگردم . این وحشتناکه . تعادل خودمو از دست میدم و محکم روی زمین می خورم و تمام اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد میشه .

جلوی آینه و ایسادم و دارم موهامو صاف میکنم . تصویر توی آینه دست از صاف کردن موهاش میکشه و با ناراحتی به من نگاه میکنه . خود به خود به تصویر توی آینه میگم : ساحل !؟

تصویر توی آینه ، دستشو از توی آینه بیرون میاره و با دستای سردش منو میگیره و به داخل آینه میکشه .

ساحل میگه : ما خیلی شبیه همیم مگه نه ؟

با حرکت سر حرفشو تایید میکنم . از شدت تعجب قدرت حرف زدن رو از دست دادم .

ساحل ادامه میده : به نظر میرسه تو هم مثل من ناراحتی .

-درسته .

-از همه ی عالم و آدم ناراحتی!

-اره ، همینطوره .

به رو به رو اشاره میکنه و منو متوجه دریای بزرگی میکنه که در کنارش قرار داریم .

ساحل میگه : میبینی دریا چقدر قشنگه آنی؟

-خیلی خیلی قشنگه .

-شاید حرفم کلیشه ای باشه آنی ولی سعی کن مٹ این دریا بزرگ باشی .



کمی فکر می‌کنم و مثل این که چراغی توی ذهنم روشن شده باشه میگم : تو راس میگی ساحل ، آگه مٹ این دریا باشم ، مشکلات مثل یه حبه قند کوشولو حل میشم !
ساحل اول کپ میکنه و بعد یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم میندازه ؛ بالاخره با لبخند دلسوزانه ای میگه : مثال نسبتا خوبی زدی.

-اما ساحل!

ساحل با بی حوصلگی میگه : دیگه چیه؟

-خیلی عجله داری؟

ساحل نگاهی به ساعتش میندازه و میگه : آره ، آگه حرفی داری زود بگو !

-میدونی ساحل ...من ...من می‌خوام برگردم خونمون ، به آنیای قبلی.

-ببینم آنی ! مگه خودت دوس نداشتی بیای پیش آر...

-چرا ولی....

-خب خنگه ، چرا تو عادت کردی تو هر شرایطی به همه چیز نق بزنی ؟ از فرصتی که

داری استفاده کن !

دست ساحلو میگیرم و میگم : می‌ترسم اون فک کنه که دارم خودمو بهش قالب میکنم .

ساحل میزنه زیر خنده و میگه : خب مگه غیر از اینه ؟

اما وقتی با چهره ی بق کرده ی من رو به رو میشه میگه : تو ضایع بازی در نیار ، آگه

تیکه هم باشین به هم میرسین . حالا هم برو دنبال کار و زندگی ، باید برم ، بای!

-صب کن ساحل ...خیلی لوسی!

اما ساحل توی افق ناپدید میشه و منو با هزاران سوال تنها میذاره .

با صدای پچ پچ مهین و شهین و یه مرد دیگه از خواب بیدار میشم .

مرد نوری رو توی چشمام می‌زنه و می‌پرسه : اسمت چیه؟

-کور شدم ! اسمم آنیه.

مرد در حالی که آمپولی رو توی سِرْم فرو میبره میگه : حالش از هممون بهتره !

مرد ، موهای قهوه ای روشن با چشمای میشی داره .

نگاهی به اطراف میندازم و خودم رو توی همون اتاقی که بودم میبینم . رد سِرْم رو میگیرم

تا به سوزن توی دستم میرسم .

-چه جالب! چرا شما آدمای هر وقت حالتون بد میشه از اینا به خودتون می‌زنین ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شهین و مهین و آقاهه با چشماي قلمبه نگام مي کنن.
 يه کم خجالت بکش آني ! بکش! بکش! یکم بیشتر بکش!...
 شهین کنار تخت میاد و میگه : ایشون آقا تیرداد هستن آني خانوم!
 رو به تیرداد میکنم و میگم : ممنون آقاي تیرداد جبران میکنم .
 تیرداد در حالی که وسایلشو جمع میکنه و توي کیفش میذاره میگه : خواهش میکنم آني خانوم!
 تیرداد این جمله رو میگه و با اون هیكل گنده اش لبه ي ميز مطالعه میشینه و رو به مهین میگه : فک کنم داشتنی نقشه رو میگفتي .
 مهین که شال گل گلي لوسي پوشیده و لبشو عین گوجه فرنگي کرده ، صد تا رنگ عوض میکنه ، اما تا دهن باز میکنه ، شهین وسط مي پره و میگه : نقشه رو با آرش مرور میکنیم . فعلا باید دلي از عذا در بیاریم .
 همگي با خوشحالي به آشپز خونه میریم و چهار تا قهوه ي گرم با کیک شکلاتي مي خوریم . شهین رو به تیرداد میگه : فردا با آرش قرار بذار تا يه سر ببینیمش .
 تیرداد جواب میده : نگران نباش ، بهش که زنگ زدم گفت امشب مرخصه و تو يه حرکت ناگهاني رو به من ادامه میده : ساحل بي زحمت اون چاقو رو بده .
 با تعجب میگم : ساحل؟!
 هر چهار نفر ، لحظه اي مکث میکنیم . تیرداد هنوز تو بهته و شهین و مهین هم کپ کردن . تیرداد ، وقتی که متوجه اشتباهش میشه ، سرش رو میون دستاش میگیره و سعی مي کنه به خودش مسلط باشه .
 شهین با اشاره ي سر منو به صبر دعوت مي کنه .
 نیم ساعت بعد تیرداد خداحافظي میکنه و میره . به محض رفتن تیرداد سراغ شهین مي رم و ازش مي پرسم : ساحل کیه شهین ؟ به من بگین!
 شهین روي کاناپه دراز مي کنه و در حالی که چشماشو با ساق دستش مي پوشونه میگه : ساحل نامزد تیرداد بود .
 -بود ؟! منظورت چیه ؟
 شهین با اشاره منو به صبر دعوت میکنه .



نیم ساعت بعد ، تیرداد خداحافظی میکنه و میره . به محض رفتن تیرداد ، سراغ شهین میرم و ازش می پرسم : ساحل کیه شهین ؟ به من بگین!

شهین روی کاناپه دراز میکشه و در حالی که چشماشو با ساق دستش میپوشونه ، میگه :

ساحل نامزد تیرداد بود .

بود؟! منظورت چیه؟!

مهین پیش کاناپه میشینه و میگه : کسی که تو الان داری توی جسمش زندگی می کنی اسمش ساحل بوده ، سه ماهه پیش کشته شد .

کی کشتش؟

شهین با چشمای بسته جواب میده: هیتلر!

-همون که تو آلمان حزب نازی رو تشکیل داد ؟

شهین دستش رو از روی چشماش بر میداره و همراه با مهین به من نگاه می کنن .

با خنده میگم : چرا چشماتون چهار تا شد ؟ تو مدرسه یاد گرفتم !

شهین با تعجب می پرسه : این چیزا چه دخلی به از ما بهترن داره ؟

-خیلی دخل داره گلم ، توی جنگ جهانی اول ، دیمانیسم های روسیه ، 100 هزار نفر رو برای جنگ با متحدین بسیج کردن وگر نه از کشوری مثل آلمان انتظار نمی رفت که شکست بخوره . یا تو فک کردی که شکست روسیه به ژاپن تو سال 1904 ، فقط به خاطر کمک انگلستان و آمریکا بوده ؟ اون موقع حزب ارفولیسیم (earfulism) اجنه بود که به کمک ژاپنی ها اومد .

فک مهین و شهین در حال رسیدن به موکته که حرفم رو تموم می کنم . دستم رو جلوشون تکون میدم و میگم : الو! خوبه که درباره ی دلیل شکست ناپلئون توی روسیه چیزی نگفتم وگرنه تا الان شاخاتون هم در اومده بود .

شهین بلند میشه و میگه : بعدا باید مفصل درباره ی تاریخ شما حرف بزنیم ، اما فعلا خواهشا یه سر بیا بریم و یه کم خرت و پرت بخریم .

با تعجب میگم : خرید ؟ پس هیتلر چی ؟

شهین میگه : اونم به موقعش .

مهین در حالی که به اتاقش میره تا آماده بشه میگه : آره ، منم می خوام یه پالتوی سفید بخرم !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شهین رو به من میگه : چرا اینجوری و ایسادی و نگا می کنی ؟ نگو که خرید دوس نداری که به دختر بودندت شک می کنم .

من که ... شهین جون من ...

شهین ناراحت میشه و نزدیک میاد و شونه هامو میگیره و میگه : چرا اینجوری هستی تو

آنی؟! بهتره این تعارفارو بذاری کنار ، ما از این به بعد با هم خواهریم ، آکی ؟

شهین رو بی مقدمه بغل می کنم و به جای سنا و رامبد و مامان و بابا فشارش می دم ،

شهین میگه : باشه ... باشه ... بسه آنی! ... بابا بی خی خی ... من که چیزی نگفتم تو اینجوری

می کنی !

اما من دوست دارم که همینطور اونو بغل کنم ، به جای همه ی کسایی که دیگه نمی تونم بغل کنم .

برای بیرو رفتن یه دست مانتو شلوار مشکی نسبتا براق از نخایر لباس های مهین می پوشم

و شال زرد رنگی رو هم روی سرم مرتب می کنم . عینک ریون مهین رو هم یه تست

میکنم که چون قیافمو شبیه نارگیل میکنه ، بیخیالش می شم . در آخرین لحظات آماده شدن ،

مهین خانوم با مدل مو های آناناسی وارد اتاق میشه . از دیدن گیره ای که به دماغش زده ،

شکم خودمو میگیرم و می زخم زیر خنده .

مهین عین مرغ ، گردنشو سیخ میکنه و با صدایی که به خاطر اون گیره ، بی شباهت به

صدای مرغ نیست میگه : حالا دو روز دیگه که پول ماموریتو بهمون دادن ، میرم این دماغ

پیازیو عمل می کنم تا دیگه جرات نکنی بهم بخندی...

توی پاساژ در حال راه رفتنیم . با تعجب به آدما نگاه می کنم . آدماي رنگ و وارنگ با

شکلای گوناگون . کی میدونه هر کی داره به چی فک می کنه ؟ شاید بودن من این جا هیچ

فرقی با چن ماه پیش نداشته باشه ، وقتی همدیگه رو میبینیم واقعا فایده ای داره ؟ تو بی فایده

بودنش که شکی نیست .

نتهایی این جا معنیخ خیلی فرق میکنه . این تنهایی بوی یاس میده . روی چه حسابی فک

کردم که اگه پیام این جا ، آرشم منو می خواد ؟ خیلی راحت می تونستم نیام ! اونا نمی

تونستن منو مجبور کنن . این من بودم که تا فهمیدم سرنوشت اینه در مقابلش کوتاه اومدم و

گذاشتم هر اتفاقی که می خواد پیش بیاد . من دارم تاوان اشتباه خودمو پس میدم . آرش اشتباه

من بود و خدا میدونه که دوست ندارم بگم این اشتباه چقدر برام شیرین بوده و هست .



اگه این حس به طرفه بمونه ، حتی اگه بتونم آرشو بدست بیارم ، همیشه باید نقش به آویزونو بازی کنم ! به آویزون عوضی! به آویزون کثیف ! به آویزون خراب ، که حاضر شد به خاطر فطرت کثیفش ، به تمام جامعه و زندگی و خونوادش پشت کنه .

در حالی که با کیسه های خرید ، پشت سر مهین و شهین ، در حال راه رفتنم ، آروم آروم اشک میریزم . دوست دارم دهنمو باز کنم و داد بزنم ، جیغ بزنم ، خودمو روی زمین بندازم و به دیوار مشت بکوبم . اما فقط گریه می کنم ، به جز گریه کردن کاری از دستم بر نیاید . قبل از این که نگاه شهین و مهین بهم بیوفته ، اشکا رو ناکار می کنم . همراه با اون دو تا ، وارد بوتیک کوچیکی می شم . قفسه ها پر از شلواری جین و کیف های رنگ و وارنگه . فروشنده ، پسر جوون خوش هیکلیه که به بلوز مشکی چسبون پوشیده و پلاک زنجیری که به گردن داره ، منو یاد اردوگاه پاسارگاد میندازه ، مرد بالدار !

مهین و شهین شروع می کنن به انتخاب اجناس . فروشنده با حرکات خاصی که روش فروشندگیشه ، نوع پارچه ، کشور تولید کننده و مارک جنسشو معرفی میکنه . بوی عطر تند فروشنده توی دماغ میپیچه . نا خود آگاه ، دماغو میگیرم و به طرف دیگه ای میچرخم و به مانتوی سنگ دوزی شده ی مشکی رنگی نگاه می کنم . لحظه ای بعد متوجه کسی پشت سرم میشم . قبل از این که سر بچرخونم ، شهین بیخ گوشم میگه : چرا دماغتو گرفتی ؟ الان یارو فک میکنه به کاری کرده !

-تقصیر خودشه ، بابا! تو به بوتیک دو متری ، آدم به شیشه عطرو روی خودش خالی نمی کنه که ،

شهین ریز میخنده و میگه : دوش داری ؟

بر می گردم و نگاهی به پسره میندازم و میگم : نه ! معلومه که نه!

شهین با افسوس سرشو تکون میده و میگه : چقد تو مغزت منحرفه ، بابا منظورم این مانتوئه! از خجالت سیصد تا رنگ عوض میکنم و دیگه تو چشمای شهین نگاه نمی کنم . شهین مشتتو به بازوم می زنه و میگه : اکشال نداره باو ! تو اگه به روز سوتی ندی که دیگه بهت نمی گم آنی!

بعد از خرید به طرف بستنی فروشی میریم . چون هوا کمی سرد شده ، مهین پالتوی سفید جلفش رو همین جا پوشیده . موقع ورود به بستنی فروشی ، با دیدن آبمیوه ها دهانم آب میوفته . تو زمان جن بودنم زیاد از این چیزا دوست نداشتم .



شهین رو به ما دو تا میگه: لیدی های عزیز! چی میل دارید براتون سفارشم؟
مهین میگه: من یه ساندویچ گرم می خورم.

با تعجب می پرسیم: چرا این جا ساندویچ میفروشه؟ مگه بستنی فروشی نیست؟
شهین میگه: کلا یه همچین جائیه اینجا، شوما چی میل داری مادموزل؟

به تابلو نگاه می کنم و میگم: بستنی!

مهین میگه: تو این سرما و بستنی؟!

-آخه تا حالا نخوردم! خواهش می کنم...

شهین با شگفت زدگی میگه: وای خدای من! چقدر باید جالب باشه آدم برای اولین بار توی
زندگیش بستنی بخوره! این طور نیست آنی؟!

-درسته! تازه خیلی چیزای دیگه هم هست که قصد دارم امتحان کنم!

با خوشحالی پشت یکی از میزها دربارہ ی خریدامون حرف می زنیم. خود به خود یاد کافه
ی مجیک می افتم. یادش بخیر، با هم نخود بو داده می خوردیم.

مردی بستنی ها رو روی میز میذاره، بی پروا میگم: دستتون درد نکنه آقا!

هر سه با تعجب نگاه می کنن و مرد با گفتن خواهش می کنم ریزی، ما رو ترک میکنه.

شهین با اشاره به بستنی میگه: شروع کن آنی! مطونتم خوشمزه ترین تجربه ی زندگیت

میشه!

نگاهی به بستنی میندازم. سه رنگ شکلاتی و زرد و سفید داره با اسمارتیز و چتر!

اولین قاشقو که توی دهنم میذارم با خوشحالی میگم: شکلات!

شهین و مهین هیجان زده به نظر میرسن.

مهین سرشو جلو میکشه و میگه: خیلی خوشمزه اس مگه نه؟

شهین میگه: اینطوری که انی تو این سرما بستنی می خوره، ما هم داریم هوس میکنیم!

مهین میگه: تا حالا توجه نکرده بودم که بستنی چقدر خوشمزه اس! شهین منم یکی می خوام

!

شهین میگه: با چه طعمی خانوم خانوما؟

مهین میگه: نمی دونم...

با هیجان میگم: بستنی ها تنوع های زیادی دارن، مث بستنی های سنتی، بستنی های

ایتالیایی یا میوه ای، میلک شیک ها و بستنی های یخی!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهین با تعجب میگه : یخ بستنی 1؟

-آره ! اولین بستنی های یخی ، توی چین درست می شدن ، روش درست کردنشون هم اینطور بود که سنگ نمک و برف رو تو جداره ی ظرف شربت میذاشتن .

شهین میگه : وه! نمک! مگه میشه ؟

-آره ! نمک باعث میشه دمای یخ زدن آب به زیر صفر برسه . یه مدل دیگه هم بود که با شیر و برنج و ادویه و برف درست می شد ، بستنی یخی هم با آبمیوه ، عسل و ادویه درست می شد . 4 هزار سال پیش ، بستنی توی ایران با

گلاب و یخ و آرد برنج رشته ای و زعفران درست میشد !

شهین میگه : همون فالوده ی خودمونه ... نمی دونستم بستنی این قدر قدمت داره...

-میدونی چیه شهین ! به نظر من جالب ترین نوع بستنی ، بستنی هایی بود که توی ایران ، با شیر ی انگور و برف درست می شد .

مهین میگه : به نظر من خیلی احمقانه اس ! برف فقط تو زمستوناس که نمی چسبه ، بستنی تو تابستونا می چسبه که اونا هم دیگه برفی نداشتن که بخورن .

با هیجان میگم : این طور نیست مهین ! مردم برفو از زیرزمینای سردی به اسم یخچال ، یا از برف باقیمونده روی کوهای اطراف هگمتانه تهیه می کردن .

شهین میگه : دختر تو یه نابغه ای !

-اینا رو که از خودم نگفتم ، همه شو از توی کتاب خوندم .

مهین طی یه حرکت ناگهانی ، سرشو جلو میکشه و توی چشم زل می زنه و میگه : یادم نمیاد لنز خریده باشیم !

شهین بهم خیره میشه و میگه : چشمات داره رنگ اصلی خودشو میگیره ! آنی تو یه چشم رنگی هستی !

با خوشحالی میگم : جداً؟! ینی من دارم تغییر میکنم ؟

مهین میگه : من اصلاً متوجهش نشدم !

شهین میگه : ولی من حواسم بود ، ولی آنی ! انتظار نداشته باش به کلی تغییر کنی ... جدی تو واقعا از روز اول متوجه نشدی که چهره ای که داری مال خودت نیست ؟

نه ! راستش ما همدیگه رو بیشتر از روی صدا و بو تشخیص میدیم ، مث شما ادما زیاد به قیافه اهمیت نمیدیم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهین با هیجان میگه : وای! خوش بحالت آنی ! کاشکی منم یه روز صبح بلند شم و ببینم دماغم کوچیک شده ، یا چشمام به رنگ سبز پر رنگ در اومده ... وای ! درست مثل آنجلینا! هر سه می زنیم زیر خنده .

خیلی زود خیابونای سرد رو رد میکنیم و به خونه بر می گردیم .
توی اتاقم به تنهایی نشستم . شب سرد و بی احساسیه . روز هاست که دیگه چشمم به یه جن هم نیوفتاده . دور و ورم خالی شده ، خالی تر از همیشه . چه زود به نبود سنا عادت کردم .
چه زود مامان و بابا و رامبدو فراموش کردم . ینی من اینقدر دل سنگ بودم و خبر نداشتم ؟
گوش ماهی رو از روی میز آرایش بر میدارم و برای هزارمین بار سعی میکنم با کسی ارتباط برقرار کنم .

-خواهش میکنم با من حرف بزنید .

گوش ماهی رو محکم به گوشم می چسبونم . به چهره ی خودم توی آینه خیره میشم . دلیلی نمی بینم که به کشیدگی چشمام یا چونه ی خط دارم لبخند بزنم . خطاب به جنی که شاید باشه ولی نخواد بهم جواب بده میگم : اگه ... اگه ... اگه جوابمو ندی!

من می تونم برا کسی خط و نشون بکشم ؟

-اگه جوابمو ندین !...

تحقیر شدن احساس الان منه .

دست آزادمو مشت میکنم و سعی میکنم جلوی اشکامو بگیرم . با تمام وجودم فریاد می زنم :
خیلی نامردین ! ... چرا منو ول کردین ؟ ... این قدر از من بدتون میومد ؟ این قد نخاله بودم ؟
خدایا ! من اینقدر اضافی بودم ؟

شهین و مهین به سرعت وارد اتاق میشن . چشمامو می بندم و بلند تر فریاد می زنم : چرا منو عین یه سگ بیرون کردین ؟ چرا جوابمو نمیدین ؟

طی یه حرکت ناگهانی ، گوش ماهی رو به آینه می کوبم و وسط اتاق میشینم و گریه میکنم .
مهین منو در آغوش میکشه . سرمو رو شونه اش میذارم و گریه میکنم .

-اونا از اولم منو نمی خواستن ! اونا از من منتظر بودن ! میدونی چیه مهین ! اونا فقط می خواستن از شر من خلاص بشن . من اینقدر درسم افتضاح بود که حتی نتونستم ادبیاتو نمره بیارم . چه برسه به این که افسر بشم . همش یه نقشه بود مهین ! ... میدونی من از نظر اونا چیم ؟ یه بدرد نخور ، یه منگل !



مهين با مهربوني ميگه : اين چه حرفيه آني ! باورم نميشه كه تو داري اين حرفا رو مي زني ! همه به تو افتخار مي كنن ! تو اومدي كه جون هم نوعاتو نجات بدې ! تو بايد قوي باشي !

با چشمهاي گريون ، به چشمهاي مهين زل مي زنم و ميگم : تو هم داري حرفاي اونا رو مي زني ؟! آخه من چي دارم كه اونا بهم افتخار كنن ؟ هان ؟! چرا فك مي كني من يه جنتمنم ؟ در حالي كه حتي نمي دونم چجوري اودم اين جا !
شهين متفكرانه بهم نگاه ميكنه . مهين ميگه : سعي كن به خودت مسلط باشي !
يهو خاموش ميشم . ديگه گريه نمي كنم . به شهين و مهين نگاه ميكنم . اون دو با تعجب به من نگاه مي كنن .

شهين به حرف مياد و ميگه : چي شد يهو تيك آف كردي ؟ !

-ديروز يه جمله اي خوندم !

مهين ميگه : جمله ؟ چه جمله اي ؟!

-هر كس كه سعي ميكنه گريه هاشو به بقيه نشون بده ، كمتر از همه تو زندگي سختي كشيده .

شهين مي زنه زير خنده . مهين با تعجب ميگه : وا! تو هم يه چيزيت ميشه ها ! خو يعني ديگه نمي خواي گريه كني ؟

همه چيزو انكار مي كنم و ميگم : من كه نمي خواستم گريه هامو به شما نشون بدم ، شما دو تا يهو اومدين تو اتاق . بريد بيرون ... بريد بيرون ... نمي خوام يه وخ فك كنين بي عار و دردم .

شهين همينطور كه از خنده ريسه ميريه ميگه : به خدا خيلي خلي آني ! خيلي!

با وضع پيش اومده ديگه دليلي نمي بينم كه ماموريتو ادامه بدم . ديگه جاي من اين جا نيست . بودن من فايده اي نداره . آرش به كمك شهين و مهين و تيرداد ميتونه دخل غلام هجيو بياره . بايد برم يه جاي دور ... جايي كه دست هيچ آدم و جني بهم نرسه .
كوله پشتي مشكي رنگي رو از ته كمد بيرون ميكشم و يه مشت خرت و پرتو از وسايل اتاق قرض ميگيرم و ميريزم توش .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

این آخرین شبیه که انجام. فردا ، سرنوشت من ، به جای خیلی دور ، که هیشکی نمی دونه دقیقا کجاست ، ادامه پیدا میکنه . من میرم و فراموش می کنم که چی بودم . می رم و همه چیزو فراموش می کنم . همه چیزوهمونطور که بقیه منو فراموش کردن .

صبح راس ساعت 7 از خونه میزنم بیرون . مانتوی مشکی سنگ دوزی که شهین برام خریده می پوشم .

شال مشکی رنگی رو هم ست می کنم و کفش اسپرت کهنه ای رو هم از توی جا کفشی برای همیشه بر میدارم .

به محض بستن در متوجه میشم که چه کار احمقانه ای انجام دادم . اما حالا که به کاری رو شروع کردم ، باید تا تهش برم . به طرف پارک به راه می افتم . از هوای سرد صبح به خودم میلرزم . ژاکتی که زیر مانتوم پوشیدم زیاد یاری دهنده نیست .

دسته ی کوله پشتیمو محکم میگیرم و به کار احمقانه ام فک می کنم . توی اوج غم که آهنگ ضایعی که جدیداً از تی وی یاد گرفتم توی مغزم پلی میشه :

امروز به روزه ، به روز تازه !

به روز که خورشید قشنگ و نازه !

لب های گنجشک به خنده بازه !

گنجشک کوچولو لونه میسازه

صدای شادی مثل به سازه

وقتی می خندی چشمت چه نازه

توی پارک شروع می کنم به ورزش . با خانوما ورزش می کنم ، با وسایل پارک ور می رم . به کم ای به صورتم می زنم . کنار حوض میشینم و از اکسیژن تنفس می کنم . نگاهی به ساعت میدازم . تازه ساعت هشت و ربعه . هنوز برای برگشتن خیلی زوده . به طرف بوفه میرم و به کیک و ابمیوه می خرم . به کیک جدید با شکل قلب .

یادم باشه به لیست از چیزایی که باید تجربه کنم رو تهیه کنم .

دختر جوانی کنارم میشینه . لب تابش رو از توی کیفش در میاره و باهش ور میره .



نگاهي متفكرانه بهش ميندازم . يه مانثوي مشكي ، تا زير زانو داره و مقنعه پوشيده ، يه عينک فانثري هم به چشماش زده كه قيافشو با نمک کرده . ازش مي پرسم : به شما ميگن دانشجو؟!

دختر با تعجب سرشو بالا مياره و گوشه ي عينکشو ميگيره و ميگه : بله؟! گمونم كپ کرده .

شما دانشجوئين ؟

-اوه ! آره ، ترم سه روانشناسي .

بايد رشته ي جالبي باشه ...

-جالبتر از اوني كه فكرشو كني !

-منم مي تونم بيام دانشگاه ؟

-راحت تر از اوني كه فكرشو كني !

-تو دقيقا بعد از اين كه درست تموم شد چيكاره ميشي ؟

-خب معلومه ... روانشناس

-خب بعد اونوقت چيكار مي كني ؟ دقيقا؟

دانشجو دستشو پشت نيمكت ميذاره و ميگه : خب ببين! كسايمي كه مشكلات روي برانشون

پيش مياد به ما مراجعه مي كنن ، متوجه شدي ؟

-اوهوم

لحظه اي توي فكر فرو ميرم ، دختره هم با لب تابش ور ميره .

طي يه حركت ناگهاني ميگم : منم يه مشكل روي دارم ، مي توني برام حلش كني ؟

دختر با تعجب به چشمام خيره ميشه و ميگه : اگه مشكلي داري بگو ، شايد بتونم كمكت

كنم .

-ميدوني چيه ! من احساس ميكنم كه ... احساس ميكنم كه ... اضافيم ! گاهي احساس مي كنم

بقيه از سر اجبار دارن منو تحمل مي كنن ، علاوه بر اون نمي دونم چيكار كنم ، ذهنم پر از

نگرانيه .

دختره يه كم فك ميكنه و ميگه : اكثر جوونا اين مشكلو دارن ، خب اين دو تا مشكلت با هم

در ارتباطن . تو اگه وظيفه اي كه تو خونه به عهده ي تو گذاشتن رو به خوبي انجام بدني و



به این فک نکنی که بقیه فعلا چه انتظاری از تو دارن ، به تدریج نگرانی هاتو فراموش می کنی .

بینی دیگه به بقیه اهمیت ندی ؟

خب تا این حد نه ، ولی زیاد تو نخ افکار و کارای بقیه نرو ، وظیفه های خودتو درست انجام بده .

به فکر فرو میرم و رو به دختره میگم : تو واقعا روانشناس خوبی هستی !

دانشجو با خنده میگه : برای این طور مشکلات اصلا نیازی نیست که پیش روانشناس بری ، کافیه بشینی و با یه فرد قابل اعتماد مشکلاتو در میون بذاری .

توی راه برگشت به خونه ، مدام به حرفای اون دختر فک می کنم . باید برگردم و ماموریتو

تموم کنم و به این فک نکنم که رامبد ، بابا ، سازمان ، شهین و آرش چه انتظاری از من

دارن و درباره ی من چه فکری می کنن . باید برگردم و هر چه زود تر غلام هجی رو به

جنگ بیارم !

با دیدن یه سوپر مارکتی رنگ و وارنگ ، کنترل خودمو از دست میدم و کل اهدافم رو

فراموش می کنم .

دقیقه ای بعد با یه کیسه چیپس و پفک به طرف خونه به راه می افتم .

مهین در رو به روم باز میکنه و با تعجب میگه : کجا بودی دختر ؟!

-هیچی ، رفته بودم ورزش کنم و یه مشت خرت و پرت بخرم .

حالا نمی تونم بگم که ترکتون کرده بودم !

بوی عطری تند ، فضای خونه رو پر کرده . از توی راهرو ، بلند میگم : شهین ! باز تو از

این عطرای بوگندو زدی ؟

مهین با این حرفم ریز میخنده . توی هال ، به دنبال شهین می گردم اما با دیدن آرش خشکم

می زنه ، اونم کمتر از من تعجب نکرده . وای بر من ! این عطر بوی عطر آرشه !

گمونم الان قیافم مث لبو شده ، ای کاش همین الان زمین دهن باز می کرد و منو درسته

قورت میداد .

با تعجب میگم : سلام !

اونم با تعجب میگه : سلام...



فورا به اتاقم پناه مي برم . اي واي ! پاک ضايع شدم رفت ! حالا آرش در مورد چي فک مي کنه ؟

نه ! يادت نره آني ! تو نبايد به اين که بقيه در موردت چي فک مي کنن اهميت بدي . آره ! درستش همينه ! فقط بايد ماموريتو تموم کنم !

توي آيينه نگاهي به خودم ميندازم . زيبا تر از هر زمان ديگه اي به نظر مي رسم ! شهين اينجا بايد از خداشونم باشه که رئيس خوشکلي مٹ من داشته باشن !

پيش بقيه بر مي گردهم و روي مبل تک نفره اي ، پامو روي پاي ديگه ام ميندازم و خيلي شيک و مجلسي ميگم : خوشحالم دوباره مي بينمتون آقاي آرش !

آرش که معلوم نيست داره نيشخند مي زنه يا لبخند ، ميگه : فک نمي کردم دوباره همدیگه رو ببينيم ! اونم اينطوري !

سولي من فکرشو مي کردم !

شهين و مهين با تعجب به ما دو تا نگاه مي کنن .

آرش با صلابت ميگه : معلومه تو اين چن روز کاراي زيادي انجام دادين ، شهين ، تو چيکار کردی ؟

بچه پر رو چايي نخورده پسر خاله شد ! يکي نيس بهش بگه شهين نه و شهين خانوم ...

اما شهين بي بخار ، خيلي عادي ميگه : خب ما به اندازه ي سه نفر با غلام فاصله داريم ، تو اين چن روز با چند نفر تماس گرفتم ، ظاهرا همايون الان کويت اقامت داره .

نامرد ! شهين همه ي اينجا رو مي دونست و هيچي به من نگفت ! بايد به موقعش حسابشو برسم !

آرش ميگه : به نظرتون اگه ازش بخوايم اون بر ميگرده ؟

مهين ميگه : بعيد مي دونم ! اون آدم مورد داريه ، اين جا نمي تونه فعاليتاشو ادامه بده . تا اونجا ي هم که ميدونم ، توي چن ماه گذشته ، مشترياشو مستقيما ارجاع ميداده به مارال و صالح .

ظاهرا اين دو تا خيلي چيزا مي دونن که من خبر ندارم . واقعا که خيلي نامردن !

با لحن برش داري ميگم : پس به اين ترتيب ما ميريم سراغ همايون !

آرش متکبرانانه نگاهي به من ميندازه و ميگه : پس به اين ترتيب يه سفر در پيش داريم ! اين بار ما سه نفر به آرش زل مي زنيم و تعجب مي کنيم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرش رو به من ادامه میده : فقط یه چیزی ، شما شناسنامه و پاسپورت دارید؟
تا پیام یه چیزی بگم ، شهین وسط می پره و میگه : آره ، به اسم ساحل (...)
آرش خطاب به شهین میگه : همون ساحل که کشته شد ؟
شهین میگه : درسته ! اون مدتی جسمشو به غلام قرض داد ، اون موقع هنوز هیتلر دست
راست غلام هجی بود ، اونم ساحلو کشت تا بتونه جسمشو برای همیشه به دست بیاره ، اون
موقع سازمان که برای هیتلر پرونده سازی کرده بود ، تازه متوجه شد که دُز جمابانجب
اونقدر بالا رفته که میشه جسم رو حتی زمانی که روح مرده تسخیر کرد .
آرش میگه : و اون وقت سازمان شما تونست هیتلر رو گیر بندازه و آنی رو به جاش به
دنیاي آدما بفرسته . درسته ؟ اما این وسط یه مشکلی پیش میاد ، به نظر شما احتمالاً افراد
دیگه ای غیر از ما وجود دارن که از این قضیه خبر داشته باشن ؟
شهین میگه : تو همون زمان که خبر دستگیری هیتلر همه جا پخش شد ، سازمان ما هم جسم
ساحل رو به طور نمادین به خاک سپرد و طوری وانمود کرد که دیگه ساحلی وجود نداره اما
حقیقت این بود که تو تمام این مدت ، از ما بهترن دیگه ای به طور موقت ، از جسم استفاده
می کرد ، اما مشکل اصلی این بود که داوطلب ها از این کار متنفر بودن و ما نیاز به کسی
داشتیم که علاوه بر راضی بودن به زندگی تو دنیاي آدما ، آموزش دیده برای انجام ماموریت
باشه . علاوه بر این ، اون زمان ، روسیه تونسته بود آخرین فرمول رو که می تونست یه
جن رو برای همیشه تبدیل به آدم کنه رو درست کنه و باهاش حسابی جلب توجه کنه . خب
حالا درک می کنید که اومدن آنی تا چه اندازه اهمیت داره .
آرش پایین چونشو میگیره و متفکرانه به من نگاه میکنه و میگه : تازه می فهمم چه دنیاي
بزرگی ، ماورای دنیاي که توش زندگی می کنم وجود داشته .
سرمو پایین میندازم . دنیاي بزرگ دیگه ای هم وجود داره که تو ازش بی خبری ... دنیاي که
من توی دلم دارم خیلی بزرگتره .
مهین میگه : اگه ما رفتیم سرخ همایون و اون حاضر نشد به ما کمک کنه چی ؟
شهین میگه : همایون کارش همینه ، نمی تونه این کارو نکنه .
آرش در ادامه ی حرف شهین میگه : قدرت پول رو هم فراموش نکنید ، هیچ چیز برای آدمی
مث همایون ، به اندازه ی پول ارزش نداره .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به آرش خیره می مونم . چقدر تغییر کرده . مدت زیادی از آخرین دیدارمون نمیگذره . ولی اون از این رو به اون رو شده . ای کاش زره ای میشناختمش . ای کاش این قدر مرموز نبود . با این تی شرت سفید و کت اسپرت مشکی ، خیلی مردونه تر به نظر می رسه . هیچ وقت سابقه نداشت اینطوری حرف بزنه و لباس بپوشه ...

-مشکلی پیش اومده آنی خانوم؟! از عالم هپروت بیرون میام و میگم : نه ، ...داشتم به این فک می کردم که چی به خونوادتون میگین ؟ اونا رو در جریان سفرتون قرار میدین؟
آرش لبخندی می زنه و میگه : نه ، در کل آدمی نیستم که خونادمو در جریان همه ی کارام قرار بدم ، از همین بابت نگران بودین ؟

-نه ، فقط این نیس ، می خوام بدونم هنوز از دست ما ناراحتین ؟

آرش اخماش میره توی هم و میگه : چرا این سوالو می پرسین ؟

-به خاطر این که آمادگی انتقام ناگهانی شما رو داشته باشم .

آرش با حالت بی تفاوتی میگه : اگر قصد انتقام گرفتن داشته باشم طرفم شما نیستین ، پس از این بابت نگران نباشین.

شهین که تمایل داره بحثو عوض کنه ، میگه : ...نمی دونم چرا تیرداد نیومد !

آرش بلافاصله میگه : منتظرش نمونین ، صب زنگ زد گف نمیام !

با خودم فک میکنم که شاید دوس نداره چشمش به من بیوفته ، بهش حق میدم .

یهویی آرش میگه : راستی ! داشت یادم میرفت ! اینا مال شماست آنی خانوم !

و کیف چرم قهوه ای رنگی رو روی میز میذاره .

-مال من ؟!

آرش میگه : گوشی ، سیمکارت ، تبلت و یه کارت عابر !

-اما فک نکنم این وظیفه ی شما باشه ...

-اوه نه ! اینا رو به دستور شهین گرفتم ، خودش از قبل حساب کرده ...گرچه واسه ی من

هزینه ای نداشت .

چشم غره ای به شهین میرم . فک کنم اونم داره مٹ من به این نتیجه میرسه که آرش خیلی

چیزه ...لوسه !...

شم بویائیم به کار میوفته . بوی خاصی از جایی به مشام می رسه .

آرش میگه : نسبت به بوی عطر من این قدر حساسیت دارین ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یه لحظه صب کنین ! این صدا رو شما هم میشنویین ؟
هر سه گوشاشون رو تیز میکنن . صدای کوبیده شدن چیزی به روی زمین از اتاق شهین و
مهین به گوش میرسه .

به طرف اتاق میرم و میگم : فک کنم کسی اینجاس!
در اتاقو باز می کنم . یه لحظه کپ میکنم .

به طرف اتاق میرم و میگم : فک کنم کسی اینجاس!
در اتاقو باز می کنم . یه لحظه کپ میکنم .

همه ی کتابا روی زمین پخش و پلا شده و تخت خواب پاره پاره شده و فنراش بیرون زده .
در کمد بازه و وسایلیش بیرون ریخته .

شهین و مهین وارد اتاق میشن و با وحشت به اتاق پوکیده نگاه میکنن .
آرش کنارم می ایسته و میگه : به نظر شما کار کی می تونه باشه ؟
-نمی دونم،...

بلافاصله صدای جیغی از حموم به گوش می رسه . این بار آرش پیش دستی میکنه و جلوی
منو میگیره و میگه : شما همینجا بمونید .

من و شهین و مهین به آرومی پشت سر آرش به راه میوفتیم و یه متری حموم توقف می
کنیم .

آرش دستگیره ی در حمومو میگیره به آرومی باز میکنه .

قلب من و شهین و مهین لحظه ای از کار میوفته .

آرش با تعجب میگه : گربه! این جا یه گربه اس!

بدو بدو خودمونو به در حموم می رسونیم . گربه ی سیاه بدبختی گوشه ی حموم افتاده و داره
به خودش میپیچه .

صدای ناهنجاری توی سرم میپیچه که ناخودآگاه گوشامو میگیرم . صدا مثل یه پارازیت
گوش خراش می مونه .

من پژمانم آنی!

صدای گوش خراش ادامه پیدا میکنه و بعد دوباره ، ...

من پژمانم!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

گوشامو ول مي ڪنم و به گربه اي که داره به خودش مي بيچه نگاه ميکنم و با تعجب ميگم :

تو اين جا چيکار مي ڪني؟

آرش ميگه : ميشماسيش؟ اون گربه...

-اون پسر عمومه...

به طرف پڑمان ميرم و ميگم : چيزيت شده پڑمان ؟ كي اين بلا رو سرت آورده ؟

پڑمان ناخوناي تيزش رو به دستم ميکشه و با همون صداي فراصوتيش ميگه : اونا دنبالتن

آني ! مواظب باش !

-تو چرا به اين روز افتادي ؟

-خونتون محافظ داره ، اگه يه غريبه واردش بشه مستقيم به جريان برق وصل ميشه .

با عصبانيت رو به شهين ميگم : تو ميدونستي اين خونه محافظ داره ؟

شهين که حسابي ترسيده ، با حرکت سر حرفمو تايبه ميکنه .

با صداي بلند تري ادامه ميدم : چرا به من چيزي نگفتين؟

هر سه با تعجب به من نگاه مي کنن.

آرش جلو مياد . به محض اين که دستش رو به طرف پڑمان نزديک ميکنه ، با عصبانيت

ميگم : بهش دست نزن!

آرش با تعجب به من خيره ميشه . پڑمان رو بلند ميکنم و به اتاق خودم ميبرم . اونو روي

تختم ميذارم و ميگم : چيکار مي تونم برات بکنم ؟

پڑمان با صداي گرفته اي ميگه : انسان زيبايي هستي ! مخصوصا چشمات !

نوازشش ميکنم و ميگم : فک نمي کردم بتونم دوباره ببينمت . فک مي کردم همه منو

فراמוש کردن .

پڑمان ميگه : هه! هيچ کس تو رو فراמוש نکرده ، اين تويي که داري خودتو فراמוש مي

ڪني.

من؟!

متوجه آرش ميشم که پشت سرم ايستاده و ميگه : بيا اينو بده به پسر عموت.

بر مي گردم و بهش نگاه ميکنم .

-ببخشيد نبايد اونطوري باهات حرف مي زدم .

-اشکالي نداره ، درکت ميکنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شيشه ي کوچيکي که توي دستشه رو ميگيرم و ميگم : اين چي هست ؟
-آموکسي سيلين ، ما ادما وقتي سرما مي خوريم استفاده ميکنيم ، اما شهين گفت که اينو بهت
بدم .

فک کنم اونم از دستم خيلي ناراحت شده باشه .
آرش کنار تخت ميشينه و به پژمان خيره ميشه و ميگه : اشکالي نداره ، خب عصباني بودي ،
اونم بايد به تو مي گفت ، راستي تو مي فهمي که پسر عموت چي ميگه :
صداش فرصوته محدوده ي شنوايي آدماست .

خيلي عجيبه ، باهات چيکار داره؟
-نمي دونم ، مي توني کمک کني اين دارو رو بهش بدم؟
-آره ، بده تا خودم بهش بدم . خيلي پسر عموتو دوس داري؟
-خب ... پسر عمومه ديگه ...

توي دلم ادامه ميدم : شايد نه به اندازه ي تو!
آرش از جاش بلند ميشه و در حالي که سر شيشه رو ميبنده ، ميگه : حالش خوب ميشه ،
نگرانش نباش ، نگفت داشت تو اتاق دنبال چي مي گشت ؟
-نه ، ... تازه مي فهمم که خيلي چيزا رو دربارش نمي دونستم .
آرش رو به من ميگه : تو خيلي دختر عجيبی هستي .

-ميدونم
آرش کپ ميکنه . لبخندي مي زنم و ميگم : جا خوردي مگه نه؟!
-حالا ديگه تو داري منو دس ميندازي! ...
-ديگه ديگه ، مي توني اينطور فک کني!
خودشم خندش ميگيره .

دوباره هر دو ساکت ميشيم . آرش لحظه اي به پژمان نگاه ميکنه و ميگه : تو دوباره بر مي
گردي اون جا مگه نه؟

-هه! مي دونيد چيه ؟ هيشکي منتظر برگشتن من نيست .
-خودت ميدوني که اينطور نيست ، من خودتو ميگم ، تو بر مي گردي مگه نه؟
-نه ...

آرش هوفي ميکشه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بلافاصله میگم : این موضوع چه اهمیتی داره؟

-هیچی.

چشماتو ریز میکنم و مرموزانه نگاهش میکنم .

با جدیت میگم : می دونید چیه ، شما خیلی تغییر کردید.

-من؟!!

-آره ، دیگه خبری از اون آدم مغرور و سرسخت و یکه بزن نیست . انگار از این رو به اون رو شدید .

آرش شونه ای بالا میندازه . ادامه میدم : چی باعث شد غرورتونو زیر پا بذارید و با ما

همکاری کنید ؟

-فرض کن به خاطر گرفتن انتقام خواهرم .

-چه اتفاقی برایش افتاده ؟

-خب اون... شاید بعدا بگفتم . اما درباره ی خودم ، باید بگم که ذره ای از غرورم کم نشده ،

فقط بعضی از اصولم تغییر کرده ...خب ، تو یه سالی که گذشت خیلی اتفاقا برام افتاد . من

همون آرشم با یه سری تجربیات تازه . یه چیزایی که خیلیا ندیدن و نشنیدن . فقط همین !

دوباره سکوت میکنیم .

-میشه این دارو پیش من باشه؟

-البته ، بفرماید . من دیگه باید برم . کارای سفر خودم ترتیب میدم . فقط شما گوش به زنگ

باشید .

-باشه ، مواظب خودتون باشین!

وقتی که دوباره شب حکم فرما میشه ، دچار حس رکود میشم . پڑمان هنوز بیدار نشده .

مهین کتاب قطوری رو روی میز مطالعه ام گذاشته تا بخونم . بعد از ظهر از شهین عذر

خواهی کردم و اون گفت :تقصیر تو نیست و من فک می کردم که نیازی نیست که این

موضوع محافظ رو بدونی و یا احتمالا خودت میدونی!

کم کم دارم درد شدیدی رو توی گلویم میبینم . مهین میگه که سرما خوردی . گمونم منم

باید آموکسی سیلین بخورم . دستام یخ زده ، درست مثل سنگای توی حیاط .

دچار عارضه ی یاسم ، اما تمایلی به ملاقات با یه روانشناس رو ندارم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

این سردی ، من رو مثل درختا ، کم کم به مرگ نزدیک میکنه . مگه نه این که بعد از این سرما ، بهار میاد ؟ پس چه اشکالی داره که مثل این درختا خودمو تسلیم مرگ کنم؟ توی کتابی که مهین روی میز گذاشته ، نوشته : غلام هجی بیشتر از اون که به تمایل طعمه هاش به تسلیم شدن اهمیت بده ، به یاس حاکم توی وجود او نا اهمیت میده . دلیلشم اینه که هر فردی ، هر چقدرم که تمایل باشه ، امکان داره به هر دلیلی بشیمن بشه ، اما کسی که دچار یاس شده دیگه اهمیتی نمیده که مرگ ، تا چه اندازه به حریم زندگی اون نفوذ میکنه . لرز شدیدی رو توی تموم بدنم حس میکنم . از درون آتیش میگیرم اما از بیرون یه جسد یخ زده ام . با فک کردن به گذشته ، حالت تهوع میگیرم و توی دستشویی عق میزنم . مهین پارچه ی مرطوبی رو ، روی پیشونیم قرار میده و شهین برام سوپ درست میکنه . این تلاشها برای دچار نشدن به عارضه ی مرگه . ولی بی فایده اس . مرگ قدرتمند تر این پارچه ی مرطوب و سوپ هویجه .

این ماموریتو به پایان می رسونم و میمیرم . ترجیها قبلش از آرش خداحافظی میکنم . موقه خواب توی یه خلا زندانی میشم . با دردی که توی سرم میپیچه از خواب بیدار میشم . قطره های بارون ، دیوانه وار ، خودشون رو به پنجره می کوبن . همه جا تاریکه و خبری از مهین و شهین هم نیست .

تو قسمت پایین تختم متوجه دو تا چشم طلایی میشم . توی تاریکی اتاق میگم : پژمان ، تویی؟ دو تا چشم طلایی توی تاریکی گم میشن و متوجه میشم که پژمان از اتاق بیرون میره . با سرگیجه ، از تخت بیرون میام . تا رسیدن به در ، چن بار ، محکم به در و دیوار و وسایل برخورد میکنم .

صدای نجوایی ، از کنار پنجره ی آشپزخونه به گوش میرسه .

...آنی...برگرد ، تو این جا میمیری...

صاحب صدا رو به یاد نمیارم . توی یه لحظه ، محکم به یخچال بر خورد میکنم . چهار دست و پا و ناتوان ، کف آشپزخونه به راه میوقتم . دستم رو روی سرامیک یخ زده میکشم . -آنی! از اولشم می دونستم که نمی تونی تحمل کنی ، این دنیا ی آدماس ، دلیلی نداره که مقاومت و سرسختی نشون بدی .

سعی میکنم که با صاحب صدا حرف بزنم اما درد شدیدی توی سرم میپیچه .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به سختي ميگم : تو برو پژمان ، من بايد ماموريتو تموم کنم.

سه روز بعد...

آرش همچنان خيره به منظره ي شهر ميگه : تا حالا تهرانو از يه همچين جايي ديده بودي؟
نمي دونم ، اگر قبلا هم اومده باشم ، ديگه چيزي از گذشته يادم نمياد .
آرش به سمت من نگاه ميکنه . لحظه اي به چشماش خيره ميشم . باد سردی که توي بام
تهران مي وزه .

با ناراحتي ميگم : به چشمام نگاه نکن ، مي ترسم اين ياس به تو هم سرايت کنه .
آرش پوزخندي مي زنه و ميگه : فک مي کردم سرسخت تر از اين حرفا باشي .
نگاهمو به شهر ميدوزم و ميگم : من هيچ وقت موجود سرسختي نبودم ، هيچ وقت سختي
نکشيدم ، حالا هم دارم تاوان ستم هايي که به خودم کردم رو پس ميدم .
آرش ميگه : مي خواي نهايت ستمي رو که به خودت کردي رو نشونت بدم ؟
سکوت ميکنم و به نيمرخ آرش که همچنان خيره به منظره ي شهره نگاه ميکنم .
آرش دستشو از توي جيب کاپشنش بيرون ميآره . نگاه عميقي به چشمام ميندازه و جعبه ي
مخمل مشکي رنگي رو به دستاي من نزديک ميکنه . لبه ي پالتوي قهوه اي رنگم رو ول
ميکنم و جعبه رو به آرومي از کف دست آرش بر ميدارم .
در جعبه رو به آرومي باز مي کنم . حلقه ي ساده ، سفيد و براقی ، توي غروب خاکستري
تهران مي درخشه . با لبخند به آرش نگاه ميکنم . اونم لبخند مي زنه .

يه احساسی به تو دارم يه حس تازه و مبهم
يه جوري توي دنيايی که تنها با تو خوشحالم
يه احساسی به تو دارم شبیه شوق و بيخوابي
تو چشمت طرح خورشیده تو اين شبهاي مردابي
تا دستاي تو راهي نيست دارم از گريه کم ميشم
تو مرز بين من با تو دارم شکل خودم ميشم

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مٹ گلہای بی گلدون ہنوزم مات بارونی
 تو از دلتنگی دریا توی توفان چي مي دوني؟
 نمی دونم کجا بودم که رویاها مو گم کردم
 که می سوزم که می میرم اگر که از تو برگردم
 خودم بودم که می خواستم همه دنیای من باشی
 ببین غرق توام اما ہنوز می ترسی تنها شی
 یہ احساسی به تو دارم یہ جوری از تو سرشارم
 یہ کم این حسو باور کن کہ بی وقفہ دوست دارم
 یہ احساسی به تو دارم شبیہ عشق و دل بستن
 تو ہم مثل منی اما یہ کم عاشق تری از من
 * (پایان جلد اول) *

پایان جلد اول

این کتاب در 4 چهار جلد میباشد

